

# GELİBOLULU ÂLÎ'NİN MECMAU'L-BAHREYN ADLI ESERİ

## II

MEHMET ATALAY\* - ORHAN BAŞARAN\*\*

### ÖZET

Bu makale, Doğu Araştırmaları Dergisi'nin 6. sayısında yayınlanan "Gelibolulu Âlî'nin Mecmau'l-Bahreyn Adlı Eseri I" başlıklı makalenin devamı mahiyetinde olup, Gelibolulu Mustafa Âlî'nin Hâfız-ı Şîrazî'nin gazellerine nazirelerini içermektedir.

### Anahtar kelimeler

Gelibolulu Mustafa Âlî, Türk Edebiyatı, Fars Edebiyatı, Hâfız-ı Şîrazî, şiir, nesir, gazel, nazire.

### Work Entitled Majma' al-Bahrain of Mustafa Ali of Gallipoli I

### ABSTRACT

This article is continuation of the article that published in the 'Journal of Oriental Studies 6' with the title of "Work of Gallipoli named Ali Mecmau'l-Bahrain I" and includes Mustafa Ali Gallipoli's ghazals which wrote following (nazire) Hafiz of Shiraz.

### Keywords

Mustafa Ali of Gallipoli, Turkish Literature, Persian Literature, Hafiz of Shiraz, Poetry, Prose, Ghazal, Nazires

[23b] وله [خواجه حافظ]  
[مجتث : مفاعلتن فعلاطن مفاعلتن فعلن]

به صد هزار زبان بلبش در اوصاف است  
نه وقتِ مدرسه و بحثِ کشفِ کشف است  
که صیتِ گوشه نشینان ز قاف تا قاف است  
که می حرام ولی به ز مالِ اوقاف است  
که هرچه ساقی ما کرد عینِ الطاف است  
همان حکایتِ زردوز و بوریا باف است  
چرا که وصفِ تو بیرون ز قاف تا قاف است

کنون که بر کفِ گل جامِ باده صاف است  
بخواه دفترِ اشعار و راهِ صحرا گیر  
ببر ز خلق چو عنقا قیاسِ کار بگیر  
فقیهِ مدرسه دی مست بود و فتوی داد  
به نرد و صاف ترا حکم نیست خوش در کش  
حدیثِ مدعیان و خیالِ همکاران  
به نامه وصفِ تو گفتن نه حد امکان است

\* Prof.Dr., İstanbul Üniversitesi Edebiyat Fakültesi Doğu Dilleri ve Edebiyatları Bölümü Fars Dili ve Edebiyatı Anabilim Dalı, mehmet\_atalay1955@hotmail.com

\*\* Yrd.Doç.Dr., Atatürk Üniversitesi İlahiyat Fakültesi, İslam Tarihi ve Sanatları Bölümü, orhanbasaran69@hotmail.com

به چشم عشق توان دید روی شاهد را  
خمش حافظ و این نکته‌های چون ز سرخ  
که نور دیده عاشق ز حدّ اوصاف است  
نگاه دار که قلب شهر صراف است

[24a] وله [عالی بک]

[مجئت : مفاعن فعلاتن مفاعن فعلم]

اگر نظر به جنابم<sup>۲</sup> کنی ز الطاف است  
می و عرق به شرنگ ار مشابه است بنوش  
بهار و ساقی گلروی و جام باده به کف  
بخواه قنوی گلرنگ<sup>۴</sup> می ز بیضاوی  
میان شاعر پاکیزه خوی و بیهده گوی  
پرید انس و پری در هوای رغبت تو  
به کوی آن شه خوبان مجال رفتن نیست  
میان بلبل و طوطی تفاوتی است هزار  
ز عشق نکته‌ عالی و گفته‌ واعظ  
مگر سیوم شده است او دو افضل اللّین را

گرم صفا بدهی<sup>۱</sup> همچو باده دل صاف است  
که<sup>۲</sup> سَمِّ قَاتِلِ ما به ز مال اوقاف است  
معاشران همه پُر گو چو مرغ لَقَاف است  
نه جای بحث و نه هنگام نقلِ کَشَاف است  
همان حکایتِ گوهر فروش و علاف است  
سرایتِ غمِ عشقت ز قاف تا قاف است  
اگر به کمترش آید مزید الطاف است  
یکی فصیح و دگر بذله گوی لَقَاف است  
خیالِ دَقَّتِ زردوز و بوریا باف است  
حقیقی است به نظم و به نثر و صَاف است

[24b] وله [خواجه حافظ]

[رمل : فعلاتن فعلاتن فعلم]

تا سر زلف تو در دست نسیم افتادست  
چشم جادوی تو چون عین سواد سحر است  
در خم زلف تو آن خال سیه دانی چیست  
حلقه زلف تو در گلشن فردوس عذار  
دل من در هوس روی تو ای مونس جان  
همچو خاک این تن خاکی نتواند برخاست  
سایه سرو تو بر قالبم ای عیسی دم  
آنکه جز کعبه مقامش بُد یادِ رخت  
حافظ گم شده را با غمت ای جان عزیز

دل سودا زده از غصّه دو نیم افتادست  
لیکن آن هست که این نسخه سقیم افتادست  
نقطه دوده که در حلقه جیم افتادست  
چیست طاوس که در باغ نعیم افتادست  
خاک راهی است که در دست نسیم افتادست  
از سر کوی تو ز آنرو که مقیم افتادست  
عکسِ روحی است که بر عظیم رمیم<sup>۵</sup> افتادست  
بر در میکده دیدم که مقیم افتادست  
اتحادی است که در عهدِ قدیم افتادست

[25a] وله [عالی بک]

[رمل : فعلاتن فعلاتن فعلم]

چشم زخمی که بر آن زلف چو جیم افتادست  
کاسه‌هایی است ز اوقاف خرابات همه  
دل بیمار مرا نسخه سقیم افتادست  
عاشقان را که بسا کله دو نیم افتادست

1 YN. ندهی : بدهی

2 YN. کم : که

3 YN. حبابم : جنابم

4 YN. به گلرنگ : گلرنگ

5 "Şu çürümüş kemikleri kim diriltecek" Kur'an, 36/78. : مَنْ يُحْيِي الْعِظَامَ وَهِيَ رَمِيمٌ

تار مویی به من از دست نسیم افتادست  
کافر زلف به گلزارِ نعیم افتادست  
روزگاری است که در دستِ نسیم افتادست  
زانکه در کوچه میخانه مقیم افتادست  
سالک از راه خیانت به حریم افتادست  
کلین چه روحی است که بر عظمِ رمیم افتادست  
او به درگاهِ تو از عهدِ قدیم افتادست

حوریان موی ز رشکِ تو بکنند مگر  
خالِ تو مؤمن هندوست به نامِ دوزخ  
نزه وار این دلِ شیدا به هواداری دوست  
التفتی است فزون بر دلم از پیرِ مغان  
گر دهد دخترِ رز صوفی نامحرم را  
به مزارم که در آیی همه گویند ارواح  
از حوادث بشو ای شاه پناهِ عالی

[25b] وله [خواجه حافظ]  
[مجئت : مفاعِلن فعلاَتِن مفاعِلن فعِلن]

کرم نما و فرود آ که خانه خانه تست  
لطیفه های عجب زیر دام و دانه تست  
که در چمن همه گلبنگِ عاشقانه تست  
که آن مفرحِ یاقوت در خزانه تست  
ولی خلاصه جان خاکِ آستانه تست  
در خزانه به مهر تو و نشانه تست  
که توسنی چو فلک رام تازیانه تست  
از این جیل که در انبانه بهانه تست  
که شعرِ حافظِ شیرین سخن ترانه تست

رواق منظر چشم من آشیانه تست  
به لطفِ خال و خط از عارفان ربودی دل  
دلت به وصلِ گل ای بلبلِ سحر خوش باد  
علاجِ ضعفِ دل ما به لبِ حوالت کن  
به تن مقصّرَم از دولتِ ملازمت  
من آن نیم که دهم نقدِ دل به هر شوخی  
تو خود چه لعبتی ای شهبوارِ شیرین کار  
چه جای من که بلغزد سپهرِ شعبده باز  
سرودِ مجلس است اکنون فلک به رقص آرد

[26a] وله [عالی بک]  
[مجئت : مفاعِلن فعلاَتِن مفاعِلن فعِلن]

اگر کنی تو قدم رنجه خانه خانه تست  
گاهی بهای تو باشد گهی بهانه تست  
که ای همایِ همایون وی آشیانه تست  
ز زلف و خال تو بنما که دام و دانه تست  
سبب به سوختنم آه عاشقانه تست  
هزار لعلِ گرانبایه در خزانه تست  
کنون به مهر تو است آن نشان نشانه تست  
به زیر زین تو مغلوبِ تازیانه تست  
بدانم از اثرِ سوزش ترانه تست

اگر روم به تو سر خاکِ آستانه تست  
ز خاکِ پای تو باعث به حزن و دوری من  
بیا بیا و فرود آ به صدرِ صقّه دل  
جهان و خلق جهان با تو عهد می بستند  
بدانم که به گل بلبل! نه ای خُرسند  
به جان بنوش و ز می قطره ای مریز به خاک  
به گنجِ دل که ازل نقدِ عشق بنهادی  
فلک که توسن تند است گرم رو نشدی  
چو من بنال که عالی سرودِ بلبلِ باغ

[26b] وله [خواجه حافظ]  
[هزج : مفعول مفاعیل مفاعیل فعولن]

سلطانِ جهانم به چنین روز غلام است  
در مجلس ما ماهِ رخ دوست تمام است  
بی روی تو ای سرو گل اندام حرام است  
از حلقه گیسوی تو خوشبوی مشام است  
چشم همه بر لعلِ لب و گردش جام است

گل در بر و می بر کف و معشوق به کام است  
گو شمع میارید در این بزم که امشب  
در مذهب ما باده حلال است ولیکن  
در مجلس ما عطر میامیز که جان را  
گوشم همه بر قولِ نئی و نغمه چنگ است

ز آن رو که مرا در لب شیرین تو کام است  
وز نام چه پرسی که مرا ننگ ز نام است  
وان کس که چوما نیست در این شهر کدام است  
پیوسته چو ما در طلب شرب مدام است  
کایام گل و یاسمن و عید صیام است

از چاشنی قند مگویی و ز شکر  
از ننگ چه پرسی که مرا نام ز ننگ است  
میخواره و سرگشته و رندیم و نظر باز  
با محتسب عیب مگویی که او نیز  
حافظ منشین بی می و معشوق زمانی

[27a] وله [عالی بک]

[هزج : مفعول مفاعیل مفاعیل فاعولن]

می ده که مرا صد جم و جمشید غلام است  
باز آی که ساقی همه کارم به نظام است  
پر کن قدم دولت پاینده تمام است  
عمری است همه دور من از گردش جام است  
با حرمت خود باش مگو باده حرام است  
اماز خط مشک تو بویی به مشام است  
دانم که مرا از لب شیرین تو کام است  
ما طالب گنجیم پس پرده مقام است  
ما را بهره عشق نه ننگ است و نه نام است  
آیا سر کوی تو در این شهر کدام است  
عالی به دو معنی همه با شرب مدام است

دل بی غم و جان خرم و جانانه به کام است  
در بسته به اغیار رخ یار پدیدار  
گر دست دهد سلطنت و صلت معشوق  
کم گوی سخن از می و میخانه فقیها!  
من دختر رز را به حلالی طلبیدم  
سودای تو کرده ست دماغم همه مختل  
یک بوسه کنون گر ندهی هیچ نرنجم  
در کنج خرابات مقیمیم<sup>6</sup> شبانروز  
آری<sup>7</sup> دل عاریم حسد کرده اغیار  
خود را که بیابم بروم مست به پرسش  
شب تا سحر از میکده بیرون نتوان رفت

[27b] وله [خواجه حافظ]

[مجئت : مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلمن]

چو بشنوی سخن اهل دل مگو که خطاست  
تبارک الله از این همتی که در سر ماست  
که من خموشم و او در فغان و در غوغاست  
بنال هان که از این پرده کار ما به نواست  
رخ تو در نظر من چنین خدا آراست  
خمار صد شبه دارم شرابخانه کجاست  
گرم به باده بشوید حق به دست شماست  
که آتشی که نمیرد مدام در دل ماست  
که رفت عمر و دماغ هنوز پر ز نواست  
فضای سینهء حافظ هنوز پر ز صداست

سخن شناس نه ای دلبر! خطا اینجاست  
سرم به دنیوی و عقبی فرو نمی آید  
در اندرون من خسته دل ندانم چیست  
دلم ز پرده برون شد کجایی ای مطرب  
مرا به کار جهان هرگز التفات نبود  
نخفته ام ز خیالی که می پزم شبها  
چنین که صومعه آلوده شد ز خون دلم  
از این به دیر مغانم عزیز می دارند  
چه ساز بود که بنواخت دوش آن مطرب  
نوای عشق تو دوشم در اندرون دادند

[28a] وله [عالی بک]

[مجئت : مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلمن]

قدر شناس نشد شوخ ما خطا اینجاست

اگر صواب کنم گویدم که این چه خطاست

YN. مقیم : مقیمیم<sup>6</sup>

YN. عاری: آری<sup>7</sup>

از آنکه داد و دهش از علو همت ماست  
 قباب میکدها سر به سر پر از غوغاست  
 ز بی نوایی من کار مطربان به نواست  
 به نور طلعت خود یار ما چو بزم آراست  
 هزار سال بگویم شرابخانه کجاست  
 اگر پیاله بدارید حق به دست شماست  
 هزار [و] صد خم پر می نهفته در دل ماست  
 هر آنچه بشنوم از نی چو ناشنیده صداست  
 ز هر گدای فرو مایه این چه استغناست

به کار و بار جهان هیچ سر فرو نکنم  
 دمی که مست شوم لا بد از خموشی من  
 هزار راز بر افکندم از پس پرده  
 مرا به زینت مشاطه التفات نبود  
 دمی که از می صد ساله مست می باشم  
 معاشران به شما واعظان چو طعنه زنند  
 از آن که درد کشانم عزیز می دارند  
 ز جام می که ببینم جمال نادیده  
 ز خاک پای تو عالی شرف نمی خواهد

## [28b] فی حرف التاء [خواجه حافظ]

[رمل : فاعلاتن فاعلاتن فاعلن]

هجر ما را نیست درمان الغیاث  
 الغیاث از جور خوبان الغیاث  
 می کنند این دلستانان الغیاث  
 ای مسلمانان چه درمان الغیاث  
 زین حریفان بر دل و جان الغیاث  
 از شب یلدای هجران الغیاث  
 گشته ام سوزان و گریان الغیاث

درد ما را نیست درمان الغیاث  
 جان و دل بردند و قصد دین کنند  
 در بهای بوسه ای جامی طلب  
 خون ما خوردند این کافر دلان  
 هر زمانم درد دیگر می رسد  
 داد مسکینان بده ای روز وصل  
 همچو حافظ روز و شب بی خوشتن

## [29a] فی حرف التاء [عالی بک]

[رمل : فاعلاتن فاعلاتن فاعلن]

الغیاث از زلف جانان الغیاث  
 مُردم از سودای خوبان الغیاث  
 دیده گریان سینه سوزان الغیاث  
 قاتلند این دلستانان الغیاث  
 ای رفیقان بر دل و جان الغیاث  
 تیه غم بی حد و پایان الغیاث  
 الغیاث ای دردمندان الغیاث

گشته ام خاطر پریشان الغیاث  
 غوث و قتم کس نفرماید نظر  
 درد دل را چاره درمان نبود  
 خون ما چون آب حمرای می خورند  
 دلبران بی رحم و خوبان تند خو  
 راه هجران را نباشد انتها  
 جان عالی گشته بیمار فراق

## [29b] فی حرف الجیم [خواجه حافظ]

[مجئت : مفاعلتن مفاعلتن مفاعلن]

چرا که بر سر خوبان عالمی چون تاج  
 ز چین زلف تو تا چین و هند داده خراج  
 سواد زلف تو تاریکتر ز ظلمت داج

سزد که از همه دلبران ستانی باج  
 ز چشم مست تو پر فتنه گشت ترکستان  
 بیاض روی تو روشنتر است از رخ روز

که از تو دردی<sup>۸</sup> دل من نمی رسد به علاج  
لب چو قند تو برد از نبات مصر رواج  
دلی که کرده گرو او به نازکی ز زجاج  
کمینه بندهء خاک در تو بودی کاج

از این مرض به حقیقت شفا کجا یابم  
دهان تنگ تو داده به آب خضر بقا  
چرا همی شکنی جان من ز سنگدلی  
فتاده در سر حافظ هوای چون تو شهی

[30a] فی حرف الجیم [عالی بک]

[مجتث : مفاعلتن فعلاثن مفاعلتن فعلاثن]

تویی سزای سعادت، روای مسند و تاج  
به خال هندوی تو شاه روم داده خراج  
که روز هجر تو تاریکتر ز ظلمت داج  
دریغ و حیف که دردم نمی رسد به علاج  
ز شهد برده حلاوت ز قند مصر رواج  
به سنگ طعنه شکستی مرا مثال زجاج  
کمینه عالی شیدات گشته بودی کاج

لبت ز تاجوران جهان ستاند باج  
عجب چه پادشهی یا چه شاه بی سپهی  
سواد ملک دل بی رخت بسی دیجور  
اگر که جان به لب آید نمی دهی بوسه  
کلام تلخ تو جانا چنانکه شیرین است  
چه تند خوی حریفی مگر دلا طفلی  
شنیدهام که یکی را به تیغ می کشتی

[30b] فی حرف الحاء [خواجه حافظ]

[مجتث : مفاعلتن فعلاثن مفاعلتن فعلاثن]

صلاح ما همه آن است کان تراست صلاح  
چو از کمانچه ابرو و تیر چشم نجاح  
بیاض روی تو بگشوده فالق الأصباح<sup>۹</sup>  
که آشنا نکند بر میان آن ملاح  
وجود خاکی ما را از اوست قوت راح  
نیافت کام دل خویش با هزار الحاح  
مدام تا که بود گردش صباح و رواح

اگر به مذهب تو خون عاشق است مباح  
ز چنگ زلف کمندت کسی نیافت خلاص  
سواد زلف تو بنموده جاعل الظلمات  
ز دیدهام شده یک چشمه بر کنار روان  
لب چو آب حیات تو هست قوت روح  
نداده لعل لبش بوسه ای به صد تلبیس  
دعای جان تو ورد زبان حافظ بود

[31a] فی حرف الحاء [عالی بک]

[مجتث : مفاعلتن فعلاثن مفاعلتن فعلاثن]

ترا صلاح نشد می ولی مراست صلاح  
ز دست شاهد گل رو شود شراب مباح  
جبین تست چو خورشید فالق الأصباح  
منم سفینه نشین ساقیا تویی ملاح  
که قوت روح بود راحت بدن آن راح  
که جام باده ننوشد به صد هزار الحاح  
اگر به شام و سحر باشد آن صباح و رواح

منم پیاده تو سالوس پس کجاست نجاح  
اگر به مذهب مایی عناد و طعنه مکن  
لب تو آب حیات است خط او ظلمات  
بیار زورق می بحر عشرتم برسان  
به یاد لعل لبست ساغری بنوشانم  
فقیه کشور ما بس غریب سالوسی است  
ز پای پیر مغان علیا مگردان روی

<sup>۸</sup> YN. در : درد 8

<sup>۹</sup> "Karanlığı yaran..." Kur'ân, VI/96. : فالق الأصباح 9

[31b] فی حرف الخاء [خواجه حافظ]  
[هزج : مفاعیلن مفاعیلن فعولن]

<p>بُودِ آشفتَه همچون موی فرخ که بر خور باشد او از روی فرخ بُودِ همراه و همزانوی فرخ اگر بیند قد دلجوی فرخ به یاد نرگس جادوی فرخ ز غم پیوسته چون ابروی فرخ شمیم زلف عنبربوی فرخ بُودِ میل دل من سوی فرخ چو حافظ چاکرِ هندوی فرخ</p>	<p>دل من در هوای روی فرخ بجز هندوی زلفش هیچ کس نیست سیاه نیکبخت است آنکه دایم شود چون بید لرزان سرو بستان بده ساقی شراب ارغوانی دو تا شد قامت همچون کمائی نسیم مشک تاتاری خجل کرد اگر میل دل هرکس به سوی است غلام همت آنم که باشد</p>
---	---

[32a] فی حرف الخاء [عالی بک]  
[هزج : مفاعیلن مفاعیلن فعولن]

<p>پیشانی خاطر از موی فرخ بدان رخساره هر گیسوی فرخ شبی تا روز همزانوی فرخ ز رشک قامت دلجوی فرخ ز ترس نرگس جادوی فرخ ز ترسست کمان ابروی فرخ به یاد خال عنبربوی فرخ مرا تا می کشد بر سوی فرخ به خدمت چاکرِ هندوی فرخ</p>	<p>ز بخت بد ندیم روی فرخ همایون یک هما باشد به گلزار کجا آن بخت بیدارم که باشم بُودِ طوبی نگون سر تا به فردوس من اندر خواب هم ایمن نباشم به دل صد تیر خون آلود پیدا مشامم از ازل پر مشک از فر بیا ساقی بیار آن جام صهبا بحمد الله منم عالی شبانروز</p>
--	--

[32b] فی حرف الذال لحافظ  
[رمل : فعلاتن فعلاتن فعولن]

<p>عشق پیدا شد و آتش به همه عالم زد عین آتش شد از این غیرت و بر آدم زد برق غیرت بدرخشید و جهان بر هم زد دست غیب آمد و بر سینه نامحرم زد دست در حلقه آن زلف خم اندر خم زد دل غمدیده من بود که هم بر غم زد که قدم بر سر اسباب دل خرم زد</p>	<p>در ازل پرتو حسنت ز تجلی دم زد جلوه ای کرد رخس دید ملک عشق نداشت عقل می خواست کز آن شعله چراغ افروزد مدعی خواست که آید به تماشاگه راز جان علوی هوس چاه زنخدان تو داشت دیگران قرعه قسمت همه بر عیش زدند حافظ آن روز طربنامه عشق تو نوشت</p>
---	--

[33a] فی حرف الذال لعالی  
[رمل : فعلاتن فعلاتن فعولن]

<p>دل هر قطره ز دیدار تجلی دم زد لمعه پرداخت و پرتو به دل آدم زد</p>	<p>بحر عشقت که ازل موج در این عالم زد عقل با تربیت مهر تو شد در خوشاب</p>
--	---

دست حیرت به سر زلف خم اندر خم زد  
 خشک و تر را ز ره شوق و طرب بر هم زد  
 جز ز یک سلّه نزد ورنه عجب محکم زد  
 دل بخندید و به کف سینه نامحرم زد  
 سگّه نقد محبت به رخ درهم زد  
 زخم یک بوسه ز غیرت به لب مریم زد  
 گه به بلبل شرر و گاه به گل شبنم زد  
 عاقبت شاهد غیبی به همه مرهم زد  
 ورنه صد مست چو من سنگ به جام جم زد

دل که غواص در آن قلزم ژرف است ز بیم  
 روزگاری بوزید از گره طره تو  
 آه کز ضربت عشق تو که بر چهره من  
 نو عروس تنق غیب که شد جلوه کنان  
 خجل از صنعت قلب عمل ناقد درد  
 نعره برخاست که عیسی به دو دندان شوق  
 جمراتی که بر افتاده به خاک ره یار  
 سینه دلشدگان گشت ز غم زخم زده  
 کوزه زاهد ما یافت رها پس عالی

[33b] وله [خواجه حافظ]

[مجتث : مفاعلتن فعلا تین مفاعلتن فعلا تین]

که جوش شاهد و ساقی و شمع و مشعله بود  
 به ناله دف و نی در خروش و غلغله بود  
 ز نامساعدی بختم اندکی گله بود  
 میان ماه و رخ ماه من مقابله بود  
 هزار ساحر ۱۰ چون سامریش در گله بود  
 به خنده گفت کیت با من این معامله بود  
 و رای مدرسه و قیل و قال مسئله بود  
 فغان که گاه مروّت چه تنگ حوصله بود

به کوی میکده یا رب سحر چه مشغله بود  
 حدیث عشق که از صوت و حرف مستغنی است  
 دل از کرشمه ساقی به شکر بود ولی  
 ز اخترم نظر سعد در ره است که دوش  
 قیاس کردم از آن چشم جادوانه مست  
 بگفتمش که به لب بوسه ای حوالت کن  
 مباحثی که در آن حلقه جنون می رفت  
 دهان یار که در مان درد حافظ داشت

[34a] وله [عالی بک]

[مجتث : مفاعلتن فعلا تین مفاعلتن فعلا تین]

مرا ز آتش دل صد هزار مشعله بود  
 که در میان دو منزل هزار مرحله بود  
 هر آنچه کشت و درو کرد حاصل از گله بود  
 هزار بار به از قیل و قال مسئله بود  
 دلیل هست که مدلول می ز غلغله بود  
 ز روی رخصت جمعیت مقابله بود  
 که در مباحث ایشان بسی مقاتله بود  
 و گرنه عالم غیرا [به خویش] مزبله بود  
 رمیده چون دل عالی ازین معامله بود

ترا ز تیرگی بخت سخت مشغله بود  
 ز اختلاف دو مضمون دلا به غیر مگو  
 نگر که واعظ ما گله بان مزرعه شد  
 دمی مجادله با گمراهان بد منشان  
 مگو که ولوله چنگ، صوت بی معنی است  
 به روی دوست مقابل سماع مولویان  
 بتان که سعد بلند است نحس اکبر دان  
 زمانه روضه خضرا ز فیض ما گردد  
 منم به زلف تو سوداگران شام و حبش

[34b] وله [خواجه حافظ]

[هزج : مفعول مفاعیل مفاعیل مفعول]

وان راز که در دل بنهفتم به در افتاد

پیرانه سرم عشق جوانی به سر افتاد



ای دیده نگه کن که به دام که در افتاد  
چون نافه بسی خون دلم در جگر افتاد  
هر نافه که در دست نسیم سحر افتاد  
بس کشته دل زنده که بر یکدگر افتاد  
با دُرکشان هر که در افتاد بر افتاد  
با طینتِ اصلی چه کند بد گهر افتاد  
بس طرفه حریفی است کش اکنون به سر افتاد

از راه نظر مرغ دلم گشت هواگیر  
دردا که از آن آهوی مشکین سیه چشم  
از رهگذر خاکِ سر کوی شما بود  
مژگان تو تا تیغ جهانگیر بر آورد  
بس تجربه کردیم در این دیر مکافات  
گر جان بدهد سنگ سیه، لعل نگردد  
حافظ که سر زلفِ بتان دست کشش بود

[35a] وله [عالی بک]

[هزج : مفعول مفاعیل مفاعیل فعولن]

برق رخ پر نور تو بوده ست بر افتاد  
پرسش بکن ای دل که به دام که در افتاد  
ای دوست مبادا به نسیم سحر افتاد  
مستان غریبان همه بر یکدگر افتاد  
زان غصه که آخر به هر اسم به سر افتاد  
هر کو به غم سینه در افتاد بر افتاد  
با طینتِ بد، زاهد ما بد گهر افتاد  
عالی به جهان از شکم او پسر افتاد

این صاعقهء حادثه کم بر جگر افتاد  
آن طایرِ قدسی که کنون دلشدهء ماست  
هر نافهء زلفِ تو که پُر کرد مشام  
با یادِ شرابِ لبِ رنگین تو آخر  
افتاده ز پا مست شدم با می صهبا  
ماییم خجل ز آه درونی و برونی  
چون قطره فتادیم به دریایِ مشیت  
زالی است فلک دم به دم آبستن از ایام

[35b] وله [خواجه حافظ]

[رمل : فعلاتن فعلاتن فعلاتن فعولن]

واندر آن ظلمتِ شب آبِ حیاتم دادند  
بیاده از جام تجلی صفاتم دادند  
آن شب قدر که این تازہ براتم دادند  
خبر از واقعهء لات و مناتم دادند  
مستحق بودم و اینها به زکاتم دادند  
که در آنجا خبر از جلوهء ذاتم دادند  
که بر آن جور و جفا، صبر و ثباتم دادند  
اجر صبری است کز آن شاخ نباتم دادند  
که نگار خوش شیرین حرکاتم دادند  
خاک او گشتم و چندین درجاتم دادند  
خطِ آزادگی از حسنِ ممام دادند  
گفت کز بندِ غم و غصه نجاتم دادند

دوش وقتِ سحر از غصه نجاتم دادند  
بیخود از شعشعهء پرتو ذاتم کردند  
چه مبارک سحری بود چه فرخنده شبی  
شدم از عشق رُخش بیخود و حیران گشتم  
من اگر کامروا گشتم و خوشدل چه عجب  
بعد ازین روی من و آینهء چهرهء یار  
هاتف آن روز به من مژدهء این دولت داد  
این همه شهد و شکر کز سخنم می ریزد  
شکر شکر به شکرانه بیفشان ای دل  
کیمیایی است عجب بندگی پیرِ مغان  
به حیاتِ ابد آن روز رسانید مرا  
حافظ آن دم که به دام سر زلفِ تو افتاد

[36a] وله [عالی بک]

[رمل : فعلاتن فعلاتن فعلاتن فعولن]

تشنه بودم قدحی آبِ حیاتم دادند  
خلعتِ زرکش از آن پرتو ذاتم دادند  
غالباً این سحر است آنکه براتم دادند

سحر از ظلمتِ شبها که نجاتم دادند  
غر قهء قلزم انوار صفاتم کردند  
روزِ عیدی که ز دنبالِ شبِ قدر رسد

خبر از دغدغه لات و مناتم دادند  
 ما ملک رفته چو دیدند زکاتم دادند  
 ورقی چند به خط نجاتم دادند  
 مرده دیدند و به یک مژده ثباتم دادند  
 شدم از اده ز بندت حرکاتم دادند  
 تا به صد مرتبه برتر در جاتم دادند  
 یک سخن گفتم و چندان کلماتم دادند  
 شادمانم که پیایی رشحاتم دادند  
 هرچه دادند از آن شاخ نباتم دادند

به بتان روی نهادم چو دل بد کیشان  
 درم اشک من از سیم تنان محض عطاست  
 نو خطان رخ به تجلی بنمودند مرا  
 ز پس پرده غیبی به جهان فانی  
 خیز تا عالم هیهات رویم ای دل مست  
 نردبان از پر جبریل امین بر کردند  
 سی هزار آیت غفران شنو اندند<sup>۱۱</sup> مرا  
 کرده بودم طلب قطره ز ابر رحمت  
 زنده با نیشکر کلک قدیم عالی

[36b] وله [خواجه حافظ]

[رمل : فعلاتن فعلاتن فعطن]

رونق میکند از درس و دعای ما بود  
 هرچه کردیم به چشم کرمش زیبا بود  
 و اندران دایره سرگشته پا<sup>۱۲</sup> بر جا بود  
 بر سرم سایه آن سرو سهی بالا بود  
 کاین کسی گفت که در علم نظر دانا بود  
 رخصت خبث نداد ارنه<sup>۱۳</sup> حکایتها بود  
 که فلک دیدم و در قصد دل<sup>۱۴</sup> دانا بود  
 که حکیمان جهان را مژده، خون پالا بود  
 کاین<sup>۱۵</sup> معامل به همه عیب نهان بنیا<sup>۱۶</sup> بود

سالها دفتر ما در گرو صهبا بود  
 نیکی پیر مغان بین که چو ما بد مستان  
 دل چو پرگار ز هر سو دورانی می کرد  
 می شکفتم ز طرب زانکه چو گل بر لب جوی  
 از بتان آن طلب ار حسن شناسی ای دل  
 پیر یکرنگ من اندر حق ازرق پوشان  
 دفتر دانش ما جمله بشوید به می  
 مطرب از درد محبت غزلی می پرداخت  
 قلب اندوده حافظ بر او خرج نشد

[37a] وله [عالی بک]

[رمل : فعلاتن فعلاتن فعطن]

رشته بگسسته و هر قطره نر یکتا بود  
 گه ز تسبیح ملک گه ز دعای ما بود  
 یار همسایه ما سرو سهی بالا بود  
 دوست چون غنچه هله از همه مستتا بود  
 گر سیه کاسه نبود این چه حکایتها بود  
 لحظه لحظه به نگاهش مژه، خون پالا بود  
 زاهد از سرخی رو عیب مرا بینا بود  
 یاد باد آنکه مرا با تو حیأت ما بود  
 واعظ شهر که در کار جهان دانا بود

سالها سبجه ما غرق یم صهبا بود  
 یاد باد آنکه خرابات مغان را رونق  
 خرم آنروز که در بزم گلستان بهشت  
 در شکفتیم که بی خار گلی تشکفته است  
 زاهد از باده حمرا چه شود رنگ پذیر  
 گریم از دیده که از یاد برفت آن دمها  
 رخ زردم که چو زر صرف می گلگون شد  
 زنده در روز و به شب مرده چراغت بودیم  
 در حق عالی بی کار چه گفته ست عجب

11 YN. شنویدند : شنو اندند

12 YN. ما : پا

13 YN. نداد : نداد ارنه

14 YN. کمین من : قصد دل

15 YN. که : کاین

16 YN. بنیاد : بنیا

[37b] وله [خواجه حافظ]  
[رمل : فعلاتن فعلاتن فعطن]

رقم مهر تو بر چهره ما پیدا بود  
معجز عیسوی ات در لب شکر خا بود  
جز من و یار نبودیم و خدا با ما بود  
وین دل سوخته پروانه ناپروا بود  
آنکه او خنده مستانه زدی، صهبا بود  
در رکابش مه نو، پیک جهان پیمان بود  
وانچه در مسجد امروز کم است، آنجا بود  
در میان من و لعل تو حکایتها بود  
نظم هر گوهر ناسفته که حافظ را بود

یاد باد آنکه نهانت نظری با ما بود  
یاد باد آنکه چو چشمت به عتابم می گشت  
یاد باد آنکه صبحی زده در مجلس انس  
یاد باد آنکه ز می شمع رخت می افروخت  
یاد باد آنکه درین مجلس تمکین و ادب  
یاد باد آنکه بت من چو برون رفت سوار  
یاد باد آنکه خرابات نشین بودم و مست  
یاد باد آنکه چو یاقوت قدح خنده زدی  
یاد باد آنکه به اصلاح شما می شد راست

[38a] وله [عالی بک]  
[رمل : فعلاتن فعلاتن فعطن]

رخ رنگین تو با چهره ما پیدا بود  
گویا همنفس طوطی شکر خا بود  
یار در خاطر ما بود و خدا با ما بود  
من و اغیار نبودیم و خدا یکتا بود  
آشنایان همه رفتند [و] همان صهبا بود  
خنده بیهوده بر ما ز صراحیها بود  
در میان من و مغچه حکایتها بود  
ما نبودیم همانا قدح مینا بود  
شوخ عاشق کُش ما از همه مستتتا بود

یاد باد آنکه قدح عین گل رعنا بود  
یاد باد آنکه دلم وصف خط لب کرده  
یاد باد آنکه گزیدیم عجب مجلس خاص  
یاد باد آنکه در آیینه عشرتگه انس  
یاد باد آنکه شدم غرقه دریای شراب  
یاد باد آنکه دم گریه مستانه شمع  
یاد باد آنکه ز تقریر دف و چنگ و رباب  
یاد باد آنکه به ساقی و می و بربط و نی  
یاد باد آنکه بسنجید بتان را عالی

[38b] وله [خواجه حافظ]  
[مجتث : مفاعن فعلاتن مفاعن فعطن]

هر آنچه ناصح مشفق بگویدت بپذیر  
که آن متاع قلیل است و این بهای کثیر  
که در کمینگه عمر است مکر عالم پیر  
که درد خویش بگویم به ناله بم و زیر  
اگر موافق تدبیر من شود تقدیر  
گر اندکی نه به وفق رضاست خرده مگیر  
ولی کرشمه ساقی نمی کند تقصیر  
که نقش خال نگارم نمی رود ز ضمیر  
که می کشند در آن حلقه باد در زنجیر  
حسود گو کرم آصفی ببین و بمیر  
همین بسی است مرا صحبت صغیر و کبیر  
که ساقیان کمان ابرویت زنند به تیر

نصیحتی کنمت بشنو و بهانه مگیر  
نعیم هر دو جهان پیش عاشقان به جوی  
ز وصل روی جوانان تمنعی بر دار  
معاشر خوش و رودی بساز می خواهم  
بر آن سرم که نوشم می و گنه نکنم  
چو قسمت ازلی بی حضور ما کردند  
به عزم توبه نهادم ز کف قدح صد بار  
چو لاله در قدح ریز ساقیا می و مشک  
نگفتمت که حذر کن ز زلف او ای دل  
بیار ساقی ز یاقوت فیض در خوشاب  
می دو ساله و محبوب چارده ساله  
حدیث توبه درین بزمگه مگو حافظ

[39a] وله [عالی بک]

[مجئت : مفاعلتن فاعلتن مفاعلتن فاعلتن]

اگر که طفل رشیدی نصیحتم بپذیر  
فلک چو پیرزن است و زمانه خَم شده شیر  
عجب که پیش تو دارد رواج و قدرِ کثیر  
به روز و شب که کم آه و ناله از بم و زیر  
ریا که کارِ بزرگ است از تو خرده مگیر  
ولسی مخالفِ تدبیرِ من شود تقدیر  
خیالی صحبتِ خاصیت نمی رود ز ضمیر  
به دست بادِ صبا جویبار در زنجیر  
کمینه، فارغ از صحبتِ صغیر و کبیر  
گرت به تیغ کُشدند و گرت زنند به تیر

نصیحتت<sup>۱۷</sup> کنم ای نوجوان عربده گیر  
ز بوسِ لعلِ جوانان تمنّعی بطلب  
دلَم متاعِ قلیل است و بوسهء لعلت  
ز سمتِ زمزمه هامی برم ز خاک به عرش  
ترا نوشته شد از قسمتِ ازل، واعظ!  
لبت که بینم<sup>۱۸</sup> و گویم می عنب نوشم  
حریص وصلِ نیم لیک با شرابِ دو لب  
به یادِ سرو قدت هر زمان شود در باغ  
کدو و جامِ مَیم بس بوَد ز خُرد و بزرگ  
مباش غافل از ان غمزه ها دمی عالی

[39b] وله [خواجه حافظ]

[رمل : فاعلتن فاعلتن فاعلتن فاعلتن فاعلتن]

کلبه احزان شود روزی گلستان غم مخور  
وین سرِ شوریده باز آید به سامان غم مخور  
دایما یکسان نباشد حالِ دوران غم مخور  
چون ترا نوح است کشتیان ز طوفان غم مخور  
باشد اندر پرده بازیهای پنهان غم مخور  
سرزنشها گر کند خارِ مغیلان غم مخور  
هیچ راهی نیست کاترا نیست پایان غم مخور  
آخر الامر او به غمخواری رسد هان غم مخور  
تا بوَد وردت دعا و درسِ قرآن غم مخور

یوسف گم گشته باز آید به کنعان غم مخور  
ای دلِ غمدیده حالت به شود دل بد مکن  
نورِ گردون گر دو روزی بر مراد ما نگشت  
ای دل ار سبیلِ فنا بنیاد هستی بر کند  
هان مشو نومید چون واقف نه ای از سرّ غیب  
در بیابان گر ز شوقِ کعبه خواهی زد قدم  
گرچه منزل بس خطرناک است و مقصد ناپدید  
هر که سرگردان به عالم گشت و غمخواری نیافت  
حافظا در کنج فقر و خلوتِ شبهای تار

[40a] وله [عالی بک]

[رمل : فاعلتن فاعلتن فاعلتن فاعلتن فاعلتن]

رَو مسلسل باده نوش از حالِ دوران غم مخور  
می رسد پیراهنِ یوسف به کنعان غم مخور  
بالله ای پیرِ ضریر از بیتِ احزان غم مخور  
از بلایِ چاه و محنتهایِ اخوان غم مخور  
تیه هجران را ولیکن هست پایان غم مخور  
گشته دامنگیر اگر خارِ مغیلان غم مخور  
نوح وار ای ناخدا هرگز ز طوفان غم مخور

ای دل از آرایشِ گردون گردان غم مخور  
آخر ای یعقوبِ نابینا بیابی نورِ چشم  
عاقبت با شادکامی ها بیاید گشت پُر  
همچو یوسف شاد زی ای جان تو در قعرِ بدن  
گرچه بحر بی کران باشد سرشک از خوف و بیم  
کعبه دیدار اگر خواهی میندیش از جفا  
زورقِ ما پُر ز صهبا بادبانش پُر ز شوق

17. YN. نصیحت : نصیحتت

18. YN. بینم و : بینم

گر وصالِ یار خواهی قطع پیوند از جهان  
باز عالی عاشق پیرانه سر شد شادمان  
بیک عمرت با شتاب اکنون رسد هان غم مخور  
ای دلِ غم‌نیده بی صبر و سامان غم مخور

[40b] وله [خواجه حافظ]

[هزج : مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن]

دلا تا چند ریزی خون ز دیده شرم دار آخر  
منم از لعلِ روح افزاش جان می‌پرورم یار رب  
مرادِ دنیوی و عقبی به من بخشید روزی ده  
چو باد از خرمین دونان ربودن خوشه‌ای تا چند  
نگارستانِ چینِ دامن نخواهد شد سرایت لیک  
دلا در ملکِ شبخیزی گر از اندوه نگریزی  
بتی چون ماه زانو زد می‌چون لعل پیش آورد

تو نیز ای دیده خوابی کن مرادم را بر آر آخر  
دعای صبحدم دیدی که چون آمد به کار آخر  
به گوشم قولِ چنگِ اولی به دستم زلفِ یار آخر  
ز منتِ توشه بر دار و ازو تخمی به کار آخر  
به نوکِ کلکِ رنگ آمیز نقشی می نگار آخر  
دم صحبت بشارتها بیارد زان دیار آخر  
تو گویی تاییم حافظ ز ساقی شرم دار آخر

[41a] وله [عالی بک]

[هزج : مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن]

دلا تا چند من در در خاک و خونم شرم دار آخر  
من از خوابِ گران شبها نکردم گرچه بیداری  
چه گویی بالله ای زاهد ز قیل و قال این رؤیا  
بترسم از شرار آه دل حاصل نیارم من  
به نیرنگِ تصوورها اگر صورت نپردازم  
ز ملکِ دل به خون دیده جان قانع نشد اما  
چه باشد گر به کوی یار عالی خاکسار افتد

مدام ای بخت در خوابی ز بالمش سر بر آر آخر  
دعای صبح خیزان ناگهان آمد به کار آخر  
نخستم گوش در چنگ است و در کف زلفِ یار آخر  
بُرو ای چشم خونبارم تو هم تخمی بکار آخر  
تو از تصویرِ خود نقشی نگار ای [خوش] نگار آخر  
مرا رنگین بشارتهاست جانا زان دیار آخر  
فلک کُلی کشد بر چشم پاکش زان غبار آخر

[41b] وله [خواجه حافظ]

[مضارع : مفعول فاعلات مفاعیل فاعلن]

ای خرم از فروغِ رُخت لاله زارِ عمر  
از دیده گر سرشکِ چو باران رود رواست  
اندیشه از محیطِ فنا نیست هر که را  
بی عمر زنده ام من و زین پس عجب مدار  
تا کی می صبوح و شکرخواب بامداد  
در هر طرف ز خیلِ حوادث کمینگی است  
این یک تو دم که دولت دیدار ممکن است  
دی در گذار بود و نظر سویی ما نکرد  
حافظ سخن بگوی که بر صفحه جهان

باز آ که ریخت بی گلی رویت بهارِ عمر  
کاندر غمت چو برق بشد روزگارِ عمر  
بر نقطه دهان تو باشد مدارِ عمر  
روز فراق را که نهد در شمارِ عمر  
بیدار گرد هان که نماند اختیارِ عمر  
ز آنرو عنان کشیده دواند سوارِ عمر  
دریاب وقت هان که به پیداست کارِ عمر  
بیچاره دل که هیچ ندید از گذارِ عمر  
این نقش ماند از قلمت یادگارِ عمر

[42a] وله [عالی بک]

[مضارع : مفعول فاعلات مفاعیل فاعلن]

باز آ که بی رُخت ندمد لاله زارِ عمر  
مُردم ز انتظار و خزان شد بهارِ عمر

دانم تویی مرا به جهان یادگارِ عمر  
حالت چو نقطه ای است که باشد مدارِ عمر  
مقصود چون تویی به من از رهگذارِ عمر  
آزرده ایم از روش روزگارِ عمر  
ای وای اگر که می شوم در شمارِ عمر  
در دست من بماند اگر اختیارِ عمر  
در نزد اهل منزلت اینست کارِ عمر  
اینک رسد به زمزمه چابک سوارِ عمر

طفلی و شوخ و شنگل و دهساله آفتی  
زلف تو حلقه ای است به پرگارِ کاینات  
آهسته می روی که ببینم جمالِ تو  
ما پیر سالخورده، بتان نورسیدگان  
ایام زندگی که به سر برده ام به غم  
خواهم شمرد نقد حیاتم به کودکی  
آنی که در جمال تو نادیده آفتی است  
ایمن مشو به عرصه گیتی که عالیا

#### [42b] وله [خواجه حافظ]

[مضارع : مفعول فاعلات مفاعیل فاعلن]

عشاق را به ناز تو هر لحظه صد نیاز  
ببریده اند بر قد قدرت قبايِ ناز  
چون عود گو بر آتش سوزان بسوز و ساز  
چون زر اگر برند مرا در دهان گاز  
بی شمع عارض تو دلم را بود گداز  
از شوق آن طواف ندارد سر حجاز  
بی طاق ابروی تو نماز مرا جواز  
بشکست عهد چون در میخانه دید باز  
حافظ که دوش از لب لعنت شنید راز

ای سرو نازِ حسن که خوش می روی به ناز  
فرخنده باد خلعتِ حسنت که در ازل  
آن را که بوی عنبر زلفِ تو آرزوست  
از طعنهء حسود نگردد عیارِ من  
پروانه را ز شمع بود سوزِ دل ولی  
دل در طواف کعبه کویت و قوف یافت  
هر دم به خون دیده چه حاجت<sup>۱۹</sup> وضو که نیست  
صوفی که بی تو توبه ز می کرده بود  
چون باده دست بر سر خم رفت کف زنان

#### [43a] وله [عالی بک]

[مضارع : مفعول فاعلات مفاعیل فاعلن]

ای شهسوار! ما، به نیازیم و تو ۲۳ به ناز  
باید ز هر صاحبِ ناجنس احتراز  
بر قامت تو دوخته گویا قبايِ ناز  
گوش ترا یکی نرسیده ز صد نیاز  
ماییم با فغان به تو جویان به سوز و ساز  
دارد درین زمانه حقیقت سر مجاز  
داری اگرچه مشربِ رندان پاکباز  
با شکر آن که دل در میخانه دید باز  
از خازن زمین مگر آنکه شنید راز

تا چند در طریق جفات هست ۲۰ ترک ناز  
خواهی اگر ز نخل ادب میوه ها خوری  
خوش سرو نازِ راست نهالی به دست صنع  
ای نازنین پسر تو چنین ناز پروری  
حالی ۲۱ چو عود ما به فراقت ۲۲ بسوختیم  
در یاب حال صومعه زاهد ز میکند  
ای دل نظام کار تو از شاهدان طلب  
باز آئی ساقیا قدم ده پُر از شراب  
عالی چرا به خاک خرابات رو نهاد

19 YN. حاصل: حاجت.

20 YN. جفا سمت: جفات هست.

21 YN. حالت: حالی.

22 YN. فراقتش: فراقت.

23 YN. خود: تو.

[43b] وله [خواجه حافظ]  
[مجتث : مفاعلتن فعلاتن مفاعلتن فعلتن]

چه شکر گویمت ای کارساز بنده نواز  
که آبروی مراد است خاکِ کوی نیاز  
بسا که در رخ دولت کنی کرشمه و ناز  
به قولِ مفتی عشقش درست نیست نماز  
که مردِ راه نیندیشد از نشیب و فراز  
که سرو راست در این باغ نیست محرم راز  
من آن نیم که از آن عشقبازی آیم باز  
جمالِ دولتِ محمود را به حسن ایاز  
در آن مقام که حافظ بر آورد آواز

منم که دیده به دیدارِ دوست کردم باز  
نیازمندِ بلاگو رخ از غبارِ مشوی  
به یک دو قطره که ایثار کردی ای دیده  
طهارت از نه به خونِ جگر کند عاشق  
ز مشکلاتِ طریقت عنان متاب ای دل  
من از نسیم سخن چین چه طرف بر بندم  
اگر چه حسن تو از عشقِ غیر مستغنی است  
غرض کرشمه حسن است ورنه حاجت نیست  
غزل سرائی ناهید صرفه ای نبرد

[44a] وله [عالی بک]  
[مجتث : مفاعلتن فعلاتن مفاعلتن فعلتن]

به چشمِ دوخته باشم ربنده چون شهباز  
ز ترس من نکند تا خروس عرش آواز  
کشم به مقدم سلطانِ عشق پای انداز  
دمی به جامِ صبوحی شبی به خوابِ دراز  
ستوده محرم رازم نیم کس غماز  
ز قطعِ مرحله همواره در نشیب و فراز  
از این معامله در کان شوق [و] ناز و نیاز  
دمی به مذهب رندان هزار وقت نماز  
شکسته بال کلاغ است فارغ از پرواز

اگر دو دیده به دیدارِ یار<sup>۲۴</sup> بینم باز  
رسم به صیدِ هما در هوای لم یزلی  
ز چرخِ اطللس و کالایِ دهرِ بوقلمون  
مرا نگر چو نبینی که من چها نگرم  
ز روی لوح رساند خدا شنوده من  
شه براق سوارم به شوق بزمِ دنو  
هزار شکر که رخشنده گشت گوهرِ عشق  
شد از رکوع صراحی پباله سجده کنان  
به اوجِ دل نرسد چرخِ سفله چون عالی

[44b] وله [خواجه حافظ] فی حرف السین  
[مجتث : مفاعلتن فعلاتن مفاعلتن فعلتن]

نسیم روضه شیراز پیکِ راهت بس  
که سیرِ معنوی و کنجِ خانقاهت بس  
که این قدر ز جهان کسبِ مال و جاهت بس  
حریمِ درگه پیرِ مغان پناهت بس  
که شیشه می لعل و بتی چو ماهت بس  
ز رهروان سفر کرده عذر خواهت بس  
رضای ایزد و انعام پادشاهت بس  
تو اهلِ فضلی و دانش همین گناهت بس  
دعای نیم شب و درسِ صبحگاهت بس

دلا رفیق سفر بختِ نیک خواهت بس  
دگر ز منزلِ جانان سفر مکن درویش  
به صدرِ مصطبّه بنشین و ساغرِ می نوش  
دگر کمین نگشاید غمی به کشورِ دل  
زیادتی مطلب کار بر خود آسان کن  
هوای مسکنِ مألوف و عهدِ یارِ قدیم  
به منتِ دگران خو مکن که در دو جهان  
فلک به مردم نادان دهد زمام مراد  
به هیچ وردِ دگر نیست حاجت ای حافظ

[45a] وله [عالی بک] فی حرف السّین  
[مجتث : مفاعلتن مفاعلتن مفاعلتن]

مرا به گوشه چشم ای پسر نگاهت بس  
می چکیده ده ساله مال و جاهت بس  
جناب پیر مغان صدر و جایگاهت بس  
مقام میکرده ایوان خانقاهت بس  
ز خرمن دو جهان بهره برگ کاهت بس  
مشو ملول که فضل و خرد گناهت بس  
چنین معامله انعام پادشاهت بس  
به روز حشر و جزا نامه سیاهت بس  
اگر نمی طلبی او صبحگاهت بس

نظر به روی تو از خیل نیک خواست بس  
حریص جیفه دنیا مشو قوی دل باش  
ز سیر کشف و کرامات اگر بر آسودی  
ز رهروان سفر کرده گر خبر شنوی  
مریز دانه اشک از برای حاصل دهر  
اگر زمانه ترا می برد به دوزخ غم  
حزین و زار و ملولی، فتاده از نظری  
ز سود زلف به سوداگری که صرفه بری  
دعا ز مرد سحر خیز کن طلب عالی

[45b] وله [خواجه حافظ] فی حرف الشّین  
[مضارع : مفعول فاعلات مفاعیل فاعلتن]

حافظ قرا به کش شد و مفتی پیاله نوش  
تا دید محتسب که سبو می کشد به دوش  
کردم سؤال صبحدم از پیر می فروش  
در کش زبان و پرده نگه دار و می بنوش  
فکری بکن که خون دل آمد چو می به جوش  
عذرم پذیر و جرم ببخش و خطا پیوش  
پروانه مراد رسید ای محب خموش  
نادیده هیچ دیده و نشنیده<sup>۲۵</sup> هیچ گوش  
بخت جوانت از فلک پیر ژنده پیوش  
حافظ چو گنج یافته ای باش هان خموش

در عهد پادشاه خطابخش و جرم پوش  
صوفی ز کنج صومعه در پای خم نشست  
احوال شیخ و قاضی شرب الیهودشان  
گفتا نه گفتنیست سخن گرچه محرمی  
ساقی بهار می رسد و وجه می نماند  
عشق است و مفلسی و جوانی و نوبهار  
تا چند همچو شمع زبان آوری کنی  
ای پادشاه صورت و معنی که مثل تو  
چندان بمان که خرقة ازرق کند قبول  
گنج سعادت ابدی معرفت بود

[46a] وله [عالی بک] فی حرف الشّین  
[مضارع : مفعول فاعلات مفاعیل فاعلتن]

خداست جای جرعه کشان رو پیاله نوش  
دیدم که دوش برده دو خیکاب می به دوش  
اندم که بهره یافتم از پیر می فروش  
باشد گنه به گردن ما جام می بنوش  
پروانه بشارت اگر می رسد خموش  
نادیده هیچ دیده و نشنیده هیچ گوش  
اینها نوید داد مرا زبده سرش  
همچون منی گدای شکر خای ژنده پیوش  
عالی تراست شاه عطا بخش و جرم پیوش

ما مژده می دهیم ز ستار جرم پوش  
صوفی که سالهاست به خلوت نشسته خوش  
قاضی شهر و مفتی کشور غمین شدند  
زاهد اگر به ما به خرابات بگذری  
فارغ مشو ز سوز و گدازت دلا چو شمع  
دیدم رخ تو وصف تو نشنیده ام هنوز  
دل را ز وصل روی تو بسیار مژده هاست  
بنگر لباس جسم کی بودم ندیده ای  
می نوش و همچو بحر بجوش و مشو خموش



[46b] وله [خواجه حافظ]  
[مجتث : مفاعلتن فعلاتن مفاعلتن فعلتن]

حریف حجره و گرمابه و گلستان باش  
مگو که خاطر عشاق گو پریشان باش  
نهان ز چشم سکندر چو آب حیوان باش  
بیا و نو گل این بلبل غزل خوان باش  
خدای را که رها کن بیا و سلطان باش  
وز آن چه با دل ما کرده‌ای پشیمان باش  
خیال کوشش پروانه بین و خندان باش  
به شیوه نظر از ناظران رندان باش  
ترا که گفت که در روی خوب حیران باش

اگر رفیق شفیقی درست پیمان باش  
شکنج زلف پریشان به دست باد مده  
گرت هوست که با خضر همنشین گردی  
رموز عشق نوازی نه کار هر مرغی است  
طریق خدمت و آیین بندگی کردن  
دگر به صید حرم تیغ بر مکش زینهار  
تو شمع انجمنی یکزمان و یکدل شو  
کمال دلبری و خوبی در نظربازی است  
خمش حافظ و از جور یار ناله مکن

[47a] وله [عالی بک]  
[مجتث : مفاعلتن فعلاتن مفاعلتن فعلتن]

شنو چغانه به پیمان راست پیمان باش  
به ناله دف و نی یکنفس غزل خوان باش  
سخن ز من بشنو رند پاک دامان باش  
به شرط آنکه به اسرار خویش حیران باش  
در آن میانه تو سقای آب حیوان باش  
ترا که گفت ز موی بتان پریشان باش  
اگر برهنه و عریان و گر به سامان باش  
به وصلت مه مغرب چو مهر کنعان باش  
به رزم شمع گریان به بزم خندان باش

بیا ز زرق و ریا ساعتی پشیمان باش  
ز بحث مدرسه بگذر در آ به میکده مست  
جهان و کار جهان جمله هیچ در هیچ است  
به خاطر ز حوادث غبار ننشیند  
نه خضر بدرقه باشد نه همزه اسکندر  
ز مکر حور و پری تا به کی رمیده شوی  
ز این و آن تو ما فارغیم شرم مکن  
ز عز و جاه ترا چاه آن ز خندان بس  
گرت زبانه ز تیغ زبان بود عالی

[47b] وله [خواجه حافظ] فی حرف الصاد  
[رمل : فعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلتن]

می کشی عاشق مسکین و نترسی ز قصاص  
نرود در حرم جان نشود خاص الخاص  
حاجب ابروی تو برده گرو از وقاص  
کردم ایثار تن خویش ز روی اخلاص  
من چو دودم که همیشه به هوایت رقص  
زر خالص کند ار چند بود همچو رصاص  
حفظا گوهر یکدانه مده جز به خواص

نیست کس را ز کمند سر زلف تو خلاص  
عاشق سوخته دل تا به بیابان فنا  
ناوک غمزه تو دست ببرد از رستم  
به هواداری تو شمع صفت از سر ذوق  
آتشی در دل ویرانه ما در زده‌ای  
کیمیای غم عشق تو تن خاکی ما  
قیمت در گرانمایه ندانند عوام

[48a] وله [عالی بک] فی حرف الصاد  
[رمل : فعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلتن]

گر فرومایه عوام است و گر خاص الخاص  
نیست در مذهب شاهانه به جلاذ قصاص

کس ز تیغ غم عشقت نشود هیچ خلاص  
خلق را چشم تو هر لحظه کشد بی پرسش

می زنی زخم به هر سینه به دست و قاص  
وای اگر خاتمه او را نشود بالا خلاص  
می رساند شرر آه به بزمیت رقص  
نیلگون گشته تن عاشق زارت چو رصاص  
خاص و عام ارچه همین می طلبندت به خواص

می گشی قوس دو ابرو به خدنگ غمزه  
صحف حسنت که ز عشق تو بود فاتحه اش  
کند از شعله دل تیغ سهمگین در دست  
در لگدکوب حوادث به هوای اکسیر  
همچو عالی نکنندت به سخنها تسخیر

[48b] وله [خواجه حافظ] فی حرف الضاد

[رجز : مفعلن مفاعلن مفعلن مفاعلن]

شمس فلک خجل شده از رخ خوب ماه ارض  
سجده روی و موت بر جمله ملایک است فرض  
همچو زمین هفتمین مانده به زیر بار فرض  
کی دل دردمند من رسته شود از این مرض  
قصه شوق حافظا باز رساندش به عرض

حسن و جمال تو جهان جمله گرفت طول و عرض  
دیدن حسن و خوبیت بر همه خلق واجب است  
از رخ تست مقتبس خور ز چهارم آسمان  
گر لب روح پرورت گل به شکر نبخشم  
بوسه به خاک پای تو دست کجا دهد مرا

[48b] وله [عالی بک] فی حرف الضاد

[رجز : مفعلن مفاعلن مفعلن مفاعلن]

بقعه کجا که من از او نگذرم از بسط ارض  
نیست مرا ز زهره ای می کنمت بیان و عرض  
سنت عشق از آن سبب گشته به مذهب چو فرض  
از لب تست نقد جان در تن من به جای فرض  
خیز و مترس عالیا به که کنم ادای فرض

من که گرفته ام شها روی زمین به طول و عرض  
سیل سرشک دیده ام رفته به پشته و حسیض  
خدمت دوست واجب است بر همه کس به سر فرو  
گر به تجارتی روم بخت کفیل من شود  
یارم اگر وفا کند جان بستاند از بدن

[49a] وله [خواجه حافظ] فی حرف الطاء

[رجز : مفعلن مفاعلن مفعلن مفاعلن]

ماه ز حسن روی او راست قتاد در غلط  
گشت روان ز دیده ام چشمه آب همچو شط  
تا به مبارکی دهد بنده به بندگیش خط  
گاه در آب می کشم آتش عشق همچو بط  
کس به هوای عشق او شعر نگفت از این نمط

گرد عذار یار من تا بنوشت ۲۶ گرد خط  
از هوس لیش که آن ز آب حیات خوشتر است  
گر به غلامی خودم شاه قبول می کند  
گه به هوات می دهم گرد مثال جان و دل  
آب حیات حافظا گشته خجل ز نظم تو

[49a] وله [عالی بک] فی حرف الطاء

[رجز : مفعلن مفاعلن مفعلن مفاعلن]

صوفی بی مذاق ما چون نگرد خط غلط  
می رود از دو چشم ما نهر فرات و عین شط  
اشک رسید و شسته شد حجت بندگی ز خط  
دل به هوای بربطی مایل نهر می چو بط  
روح روان حافظی تازه شود از این نمط

زلف کشیده زیب رخ راست کند به حسن خط  
زورق می کجا بییا تا به غم تو ساقیا  
گفت خطم که می رسد باش رها ز بندگی  
پیر سپیدمو شدم تا به کی این شناوری  
نظم ثرت که از دری رفته به پارس عالیا

[49b] وله [خواجه حافظ] فی حرف الظاء  
[مجئت : مفاعلتن فعلاثن مفاعلتن فعلاثن]

<p>که کرد جمله نکویی به جان ما حافظ که با تو نیست مرا جنگ و ماجرا حافظ به کام دل ز لبش بوسه خون بها حافظ که شعر تست فرح بخش و غم زدا حافظ اگر بجستی از آن بند و ز آن بلا حافظ مراسم تحفه جان بخش و دلربا حافظ</p>	<p>ز چشم بد رخ خوب ترا خدا حافظ بیا که نوبت صلح است و دوستی و وفا اگرچه خون دلت خورد لعل او بستان بیا بخوان غزل خوب و تازه و شیرین به زلف و قدّ بتان دل میند و دیگر جان چه ذوق یافت دل من که گفته اند ز لطف</p>
---	---

[49b] وله [عالی بک] فی حرف الظاء  
[مجئت : مفاعلتن فعلاثن مفاعلتن فعلاثن]

<p>به حق آیت قرآن ترا خدا حافظ به آب دیده شوی عین ماجرا حافظ منال از آن دهن و لعل لب بیا حافظ تراست مژده رهیدی ز هر بلا حافظ بگش به مستی و می ده به خون بها حافظ حیات یابد از این نظم جان فزا حافظ بود هر آینه نزدیک و آشنا حافظ</p>	<p>بخوان از آن خط خوانا<sup>۲۷</sup> مترس یا حافظ جمال دوست که بینی به دیده طه ز جزو و کل که به اخلاص کام دل خواهی دو آیتش که بخوانی به روز فرقانی فقیه منع کند گر ز خواندن قرآن اگر تتبع شعرش کنی سزد عالی به نزد ایند فیاض رومی و عجمی</p>
--	--

[50a] وله [خواجه حافظ] فی حرف العین  
[رمل : فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلاثن]

<p>شب نشین کوی سربازان و رندانم چو شمع بس که در بیماری هجر تو گریانم چو شمع با کمال عشق تو در عین نقصانم چو شمع همچنان در آتش مهر تو خندانم چو شمع کی شدی روشن به گیتی راز پنهانم چو شمع آتش دل کی به آب دیده بنشانم چو شمع</p>	<p>در وفای عشق او مشهور خوبانم چو شمع روز و شب خوابم نمی آید به چشم غم پرست بی جمال عالم آرای تو روز من شب است رشته صبرم به مقراض غمت بپزیده شد گر کُمیت اشک گلگونم نبودی گرم رو آتش مهر ترا حافظ عجب در سر گرفت</p>
---	--

[50a] وله [عالی بک] فی حرف العین  
[رمل : فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلاثن]

<p>که به درد عشق گریان گاه خندانم چو شمع که چو مهر نور بخشم گاه فروزانم چو شمع با تمام عشقم اما عین نقصانم چو شمع من بدین خصلت بلی مشهور دورانم چو شمع بر فشانم صد شرر خاطر پریشانم چو شمع</p>	<p>در قراری نیستم بی صبر سامانم چو شمع که شرار نار آه از دل فشانم بر فلک با کمال و معرفت از درد می سوزم درست تف و تاب و سوزش کلی مرا عادت بود گر به سوز آتش دل می فروزم شعله ای</p>
--	---

من که بس در تاب و سوزم جان به دردِ مفلسی  
نقره چندین شرار از دل بر افشانم چو شمع  
پرتوی از نورِ رخسارت بر انداز ای پسر  
تا شوم عالی‌صفت شبها در ایوانم چو شمع

[50b] وله [خواجه حافظ] فی حرف الغین  
[مجتت : مفاعلتن فعلاتن مفاعلتن فعلتن]

سحر به بوی گلستان همی شدم در باغ  
به چهره گلِ سوری نگاه می‌کردم  
چنان به حسن و جمالِ خودش شده مغرور  
گشاده نرگس رعنا دو دیده از حیرت  
گهی چو باده پرستان صراحی اندر دست  
زبان کشیده چو تیغی به سرزنش سوسن  
وصالی روی جوانان چو گل غنیمت دان  
که تا به بلبل بی‌دل کنم علاج دماغ  
که بود در شب تاری به روشنی چو چراغ  
که داشت از دلِ بلبل هزار بار فراغ  
نهاده لاله ز سودا به جان و دل صد داغ  
گهی چو ساقی مستان به کف گرفته ایاغ  
دهان گشاده شقایق چو مردم ایغاغ  
که حافظا نبود بر رسول<sup>۲۸</sup> غیر بلاغ

[51a] وله [عالی بک] فی حرف الغین  
[مجتت : مفاعلتن فعلاتن مفاعلتن فعلتن]

بیا بیا که تویی نورِ صد هزار چراغ  
بهارِ حسن تو در دیده گلستان بینم  
اگر ز بوی گلی نشنوم مرا صد حیف  
ز فکرِ خالی تو هر چند در تن خونین  
قدح به دستِ حریفان و نشئه دستادست  
منم که مهر صفت نور بخش اجرام  
دلت به یار رسان خویش و رهان عالی  
که کس نشد ز فروغ تو عارضت به فراغ  
اگر به گوشه گلخن شوم و گگر در باغ  
مگر به صوتِ هزاری کنم علاج دماغ  
مثال لاله نعمان سیه نمایان داغ  
ببین که سرورِ مستان عالم به ایاغ  
به تکیه سوزش و اعظ مثال مرده چراغ  
ز لازماتِ رسول است خدمتِ ابلاغ

[51b] وله [خواجه حافظ] فی حرف الفاء  
[رجز : مفعلتن مفاعلتن مفعلتن مفاعلتن]

طالع اگر مدد کند دامنش آورم به کف  
طرفِ کرم ز کس نیست این دل پر امید من  
از خم ابروی توام هیچ گشایشی نشد  
چند به ناز پرورم مهر بتان سنگدل  
ابروی دوست کی شود دست کش خیال ما  
من به خیال زاهدی گوشه نشین و طرفه آنک<sup>۲۹</sup>  
بی خبرند زاهدان نقش بخوان و لا تُقُلْ  
صوفی شهر بین که چون لقمه شبهه می‌خورد  
حافظ اگر قدم نهی در ره خاندان به صدق  
گر بگشتم زهی طرب و بگشند زهی شرف  
گرچه سخن همی برد قصه من به هر طرف  
وه که در این خیال کج عمر عزیز شد تلف  
یاد پدر نمی‌کنند این پسران ناخلف  
کس نزدست از این کمان تیر مراد بر هدف  
مغیبه ای ز هر طرف می‌زنم به چنگ و دف  
مست ریاست محتسب باده بخور و لا تخف  
پاردمش دراز باد آن حیوان خوش علف  
بدرقه رهت شود همت شحنه التّجف

28 YN. برسول : بر رسول

29 YN. طرفه و آنکه : و طرفه آنک

[52a] وله [عالی بک] فی حرف الفاء  
[رجز : مفتعلن مفاعلن مفتعلن مفاعلن]

من بشوم به او شرف او برسد مرا خلف  
تیرِ بلا و غم رسد بر جگرم ز هر طرف  
صد خم خسروانه را بیهده کرده ام تلف  
در پی من گرفته جانو پسران ناخلف  
می رسد از خدا اگر تیرِ مراد بر هدف  
مطرب عشق می زند چنگ به چنگ و کف به دف  
از پس پرده نیزئی گفت بخور و لا تَخَف  
حوصله خر نو پا پُر شده دایم از علف  
با مژه رفته ام چو من مرقدِ شحنة النجف

بحر سرشک اگر رسد یک گهر آورم به کف  
شوخ کمان کشم به شصت طرفه کمان که می کشد  
جام میم که شد به دست نقدِ سرشک من برفت  
من که بخوهم از سلف دولتِ یمن معدنی  
دست کش امل کند قدّ دو تایی من به شصت  
دل به هوای بیخودی فارغ از آن ترانه ها  
قلقله سبو بگفت باده بنوش و لا تُقَل  
صوفی طبله خور که دی لقمه نخورد بی عجب  
دُر چکد از دو چشم اگر نیست عجب که عالیا

[52b] وله [خواجه حافظ] فی حرف القاف  
[مجنت : مفاعلن فعلاثن مفاعلن فعلاثن]

گرت مدام میسر شود زهی توفیق  
هزار بار من این نکته کرده ام تحقیق  
که در کمینگه عمرند قاطعان طریق  
که ما به دوست نبردیم ره به هیچ طریق  
که کیمیای سعادت رفیق بود رفیق  
حکایتیست که عقلش نمی کند تصدیق  
که تر کند لب لعل از شرابِ همچو عقیق  
به کنه او نرسد صد هزار فکرِ عمیق  
خوش است خاطر من از فکرِ این خیالِ دقیق  
که مهر خاتم چشم لیبست همچو عقیق  
ببین که تا به چه حدم کند مرا تحمیق

مقام امن و می بی غش و رفیق شفیق  
جهان و کار جهان جمله هیچ بر هیچ است  
به مأمنی رو و فرصت شمر غنیمتِ وقت  
کجاست اهل دلی تا کند دلالتِ خیر  
دریغ و درد که تا این زمان ندانستم  
بیا که توبه ز لعلِ نگار و خنده جام  
فدای خنده ساقی هزار جان آندم  
حلاوتی که ترا در چه زرخدان است  
اگر چه موی میانست به چون منی نرسد  
اگر به رنگ عقیق است اشک من چه عجب  
به خنده گفت که حافظ غلام طبع توام

[53a] وله [عالی بک] فی حرف القاف  
[مجنت : مفاعلن فعلاثن مفاعلن فعلاثن]

اگر روم به یمن یمن می بس است رفیق  
زهی سعادت طالع دلا زهی توفیق  
خیالِ دوست ترا رهبر است و دل چو رفیق  
علی الخصوص که یابی یکی رفیق شفیق  
جهان و کار جهان زین دقیقه کن تحقیق  
ز جان رفیق و ز دل اتفاق امن طریق  
فسانه ایست ولی کس نمی کند تصدیق  
دود ولی نرسد تا به قعر چاه عمیق  
اگر به ساغر زر می کشی شرابِ ریح  
به نکته واعظ ما یعنی می کند تحمیق  
عجب که شرح غریبش کنی به فکرِ دقیق

می چکیده که باشد مرا به رنگ عقیق  
گرت به میکده باشد دم نهفته به دوست  
به راه عشق نشاید هدایتِ مرشد  
سلوکِ راه خرابات کن دلا زنهار  
خطت که بر دهنست همچو هیچ بر هیچ است  
مباش غافل اگر می روی به مذهب عشق  
به نوش می گندم شیخ شهر بس تر غیب  
به گرد چاه ذقن خال لب به رشته زلف  
ز لعل ناب مذاقت نمی کند ترجیح  
بیان حرمت می کرد و فضل خویش نمود  
میان دوست که عالی چو موی باریک است

[53b] وله [خواجه حافظ]  
[مجتت : مفاعن فعلاتن مفاعن فعلم]

گرم تو دوستی از دشمنان ندارم باک  
و گرنه صد رهم از هجر تست بیم هلاک  
زمان زمان کنم از درد و غم گریبان چاک  
بود صبور دل اندر فراق او حاشاک  
و گر تو زهر دهی به که دیگران تریاک  
بأن روجی قد طاب أن یكون فداک  
سپر کنم سر و دستت ندارم از فتراک  
به قدر بینش خود هر کسی کند ادراک  
چو بر در تو نهد روی مسکنت بر خاک

هزار دشمنم ار می کنند قصدِ هلاک  
امید وصالِ تو زنده می دارد  
نفس نفس اگر از باد نشنوم بویست  
رود به خواب دو چشم از خیالی او هیهات  
اگر تو زخم زنی به که دیگران مرهم  
بضرب سئیفک قتللی حیاتنا أبدا  
عنان مپیچ که گر می زنی به شمشیرم  
ترا چنانکه تویی هر نظر کجا بیند  
به چشم خلق عزیز جهان شود حافظ

[54a] وله [عالی بک]  
[مجتت : مفاعن فعلاتن مفاعن فعلم]

بنوش غم مخور آخر ز بذل باده چه باک  
زمان زمان ز کرم جرعه ای فشان بر خاک  
زند به گردنت آخر زمانه تیغ هلاک  
شه توانگر و مفلک در زمین مغاک  
گر آب پاک فراهم کنی ز رشحه تاک  
اگر به حرص کثیری دریغ قل حیاک  
سرم چو ۳۰ یار بیاویزد ای دل از فتراک  
دلا به بینش خود بین حالات ادراک  
شوم من از خس و خاشاک گلشنت حاشاک

خدا ز کوثرِ غفران نمی کند امساک  
از آنکه جان جم از جام می گرسنه بمرد  
بجز پیاله ز غم قصد انتقام مکن  
به تخت و تاج مشو غره زانکه هر نو یکی است  
فدای جام تو باشد سرم عفاک الله  
کنون به قلقل می هر سبو ترا گوید  
بدان که سرور مردان عشق می باشم  
به قدر دانش خود دان صفای لذت عشق  
براستی به تو عالی منم چو سرو اما

[54b] وله [خواجه حافظ]  
[مجتت : مفاعن فعلاتن مفاعن فعلم]

که کس مباد ز کردارِ ناصواب خجل  
نیم ز شاهد و ساقی به هیچ باب خجل  
شدیم در نظر رهروانِ خواب خجل  
که نیستم ز تو در روی آفتاب خجل  
که شد ز شیوه آن چشم پر عتاب خجل  
اگر نه از لب لعل تو شد شراب خجل  
که از سؤال ملولیم و از جواب خجل  
نیم به یاری توفیق از ان جناب خجل  
ز طبع حافظ و این شعر همچو آب خجل  
که شد ز نظم خوشش لؤلوی خوشاب خجل

به وقت گل شدم از توبه شراب خجل  
صلاح من همه دام ره است و من زین بحث  
ز خون که رفت به شب دوش در سراچه چشم  
تو خوب روی تری ز آفتاب شکر خدای  
رواست نرگس مست ار فکند سر در پیش  
چرا به زیر لبست جام زهر خنده زند  
بود که باز نپرسد گنه به خلق کریم  
رخ از جناب تو عمری است تا نتافته ام  
حجابِ ظلمت از ان بست آبِ خضر که گشت  
از ان نهفت رخ خویش در نقاب صدف

[55a] وله [عالی بک]

[مجئت : مفاعلتن فعلاتن فعلمن]

که می خجل ز گل و گل هم از شراب خجل  
 نشد ثواب و من از کارِ ناصواب خجل  
 می از صفا متغیر نی از رباب خجل  
 نباشم از همه رندان به هیچ باب خجل  
 شوم ز غفلتِ خود نزد اهلِ خواب خجل  
 رُخت نمودم و ماندم ز آفتاب خجل  
 عجب که هیچ نگشتی تو از عتاب خجل  
 مکن مرا ز سؤالِ بلا جواب خجل  
 چو تشنه‌ای به تردد ز هر سراب خجل  
 ز عقدِ گوهرِ نظمتِ دُرِ خوشاب خجل  
 به رشکِ گوهرِ عالی به اضطراب خجل

منم به حمرت رو پیش شیخ و شاب خجل  
 از آنکه توبه ز می کرده‌ام به دولتِ ۳۱ گل  
 به توبه چنگ سر افکنده از تلون من  
 در سرایِ مغان من که باز بینم باز  
 شبان که چشم بیندم مظن ۳۲ که در خوابم  
 به روی مهر نظر من نمی توانم کرد  
 منم ز لطفِ خطابِ تو سخت شرمنده  
 اگرچه ۳۳ پرسشِ خاطر کنی ز جرم می‌رس  
 ز بوسه دو لبیت بارها شدم محروم  
 ز عقده لبِ لعنتِ صدف دهن بسته  
 صدف به قلزم ژرف از سفینه غزل

[55b] وله [خواجه حافظ]

[رمل : فعلاتن فعلاتن فعلمن]

بنده عشقم و از هر دو جهان آزادم  
 که درین دامگه حادثه چون افتادم  
 آدم آورد درین دیرِ خراب آبادم  
 به هوای سر کوی تو برفت از یادم  
 یارب از مادرِ گیتی به چه طالع زادم  
 هر دم آید غمی از نو به مبارک بادم  
 تا چرا دل به جگر گوشه مردم دادم  
 چه کنم حرفِ دگر یاد نداد استادم  
 ورنه این سیلِ دُمادم ببرد بنیادم

فاش می گویم و از گفته خود دلشادم  
 طایر گلشنِ قدسم چه دهم شرح فراق  
 من ملّک بودم و فردوس برین جایم بود  
 سایه طوبی و دلجویی حور و لبِ حوض  
 کوی بختِ مرا هیچ منجم نشناخت  
 تا شدم حلقه به گوشِ درِ میخانه عشق  
 گر ۳۴ خورد خون دلم مردمک دیده سزاست  
 نیست بر لوحِ دلم جز الفِ قامتِ یار  
 پاک کن چهره حافظ به سر زلف ز اشک

[56a] وله [عالی بک]

[رمل : فعلاتن فعلاتن فعلمن]

بسته سلسله طره آن شمشاد  
 شدم از دایره بیرون، به میان افتادم  
 وه که در دامگه تهمتِ مادر زادم  
 من که سرگشته این دور خراب آبادم  
 حور و غلمان و جنان نیست کنون در یادم

شاد کامم که ز قیدِ دو جهان آزادم  
 من که در حلقه رندانِ بهشتی بودم  
 مادرم رهزن من گشت و پدر تابع او  
 بوده‌ام محرم صد حور به بیت المعمور  
 آشنایی به تو افتاد و برفت از خاطر

YN. سورت : دولت 31

از اسم ظن، فعل نهی ساخته است 32

YN. اگر که : اگرچه 33

YN. می : گر 34

چه عجب بخت گرفتیم به چه طالع زادم  
بوی زلفت به صبا کرد میار کبادم  
مگر از نکته هجر تو نداد استادم  
جام می ده که بر آست همین بنیادم

ذات پاکت بدل حور و قصورم دادند  
تا که از سلسله عشق شدم دولت مند  
سبقی هیچ نیاموختم از حرف هجا  
عالیا باده بخور غم مخور از دور خراب

[56b] وله [خواجه حافظ]  
[مجتت : مفاعلتن فعلاتن مفاعلتن فعلتن]

که من نسیم حیات از پیاله می جویم  
مرید خرقه دُردی کشان خوشخویم  
کدام در بزنم چاره از کجا جویم  
چنانکه پرورشم می دهند می رویم  
خدا گواست که هر جاکه هست با اویم  
غلام دولت آن خاکِ عنبرین بویم  
چو لاله با قدح افتاده بر لب جویم  
کشیده در خم چوگان خویش چون گویم  
غبار زرق به فیض قدح فرو شویم

سرم خوش است و به بانگ بلند می گویم  
عبوس زهد به وجه خمار ننشیند  
گرم نه پیر مغان در به روی بگشاید  
مکن درین چمن سرزنش به خودرویی  
تو خانقاه و خرابات در میانه مبین  
غبار راه طلب، کیمیای بهروزی است  
ز شوق نرگس مست بلند بالایی  
شدم نشانه به سرگستگی و ابروی دوست  
بیار می که به فتوای حافظ از دل پاک

[57a] وله [عالی بک]  
[مجتت : مفاعلتن فعلاتن مفاعلتن فعلتن]

که من لباسِ طریقت به باده می شویم  
شراب آب حیات از پیاله می جویم  
از آنکه من همه جا صاف قلب و خوشخویم  
علاج درد دل آخر من از کجا جویم  
عجب مرا چه گنه از ازل چنین رویم  
گمان مبر که به هر جا که هست با اویم  
ز چنین زلف تو مشتاق عنبرین بویم  
به یاد سرو قدت مست در لب جویم  
رمیده خاطر آن نارمیده آه بویم  
به گفت و گوی جهان در میانه چون گویم

کجاست می که به بانگ بلند می گویم  
صفای خاطر خود بنگرم ز پیمانته  
مرا به زاهد بدخو نهفته دعویهاست  
طیب اگر نهد دست نبض طبع مرا  
برو تو سله مزن بر رخم به بدخویی  
کنشت و کعبه مرا مانع وصال نشد  
من ار به هند روم رد مکن چو سوداگر  
هوای نخل تو آب از دو چشم می ریزد  
نظر دریغ مدار از برم تو ای عالی  
مکن به سرزنش مست سرگران<sup>۳۵</sup> زینهار

[57b] وله [خواجه حافظ]  
[رمل : فاعلتن فاعلتن فاعلتن فاعلتن فاعلتن]

مجلس انس و حریفِ همدم و شربِ مدام  
همنشین نیک کردار و حریفِ نیکنام  
دلبری از حسن و خوبی غیرتِ ماه تمام  
گلشنی پیرانش چون روضه دار السلام  
دوستداران صاحب اسرار و حریفان دوستکام

عشقبازی و جوانی و شرابِ لعل فام  
ساقی شکر دهان و مطرب شیرین سخن  
شاهدی از لطف و پاکی همچو آب زندگی  
بزمگاه دلنشین چون قصر فردوس برین  
صف نشینان نیکخواه و پیشکاران با ادب



بادءِ گلرنگ و تلخ و <sup>۳۶</sup>تیز و خوشخوار و سُبُک  
غمزه ساقی به یغمایِ خرد آمیخت تیغ  
نکته دانی بذله گو چون حافظِ شیرین سخن  
هرکه این صحبت ندارد خوشدلی بر وی تباه

نُقُل مَی از لعلِ یار و نُقُل از یاقوتِ جام  
زلفِ جانان از برای صییدِ دل گسترده دام  
بخشش آموزی <sup>۳۷</sup>جهان افروز چون حاجی قوام  
وانکه این عشرت نخواهد زندگی بر وی حرام

[58a] وله [عالی بک]

[رمل : فعلاتن فعلاتن فعطن]

نوبهار و بزمِ دلدار و شرابِ لاله فام  
قصرِ دولت سربلند و بختِ بیدار ارجمند  
انجمن با گل مرتب روشناسان با ادب  
گشته در کانون میخانه خروشان دیگ شوق  
چهرگان خورشید چهره طلعتِ غلمان چو حور  
غم به شادیاها مبدل هم ندیمان بی کسل  
سفره، چرخ عیش و انجم، نُقُلدان انجمن  
در خرابیات آنکه عالی مست و بدنام آمده  
بزم روح افزا، مهیا ساقی شیرین ادا

روزگارِ انس و دُورِ دلکش و شربِ مدام  
وضع ساقی دلپسند و اهلِ مجلس شادکام  
ساغرِ صهبا لبالب لعلِ ساقی دوستکام  
پخته شد با آتش آیش فراوان شخص جام  
طعم صهبا عینِ کوثر بزمِ مُل دارالسلام  
هم رفیقان جِست خیزان هم حریفان با قوام  
ساغرِ مَی، ماهِ بدر و زیور و زینت تمام  
امشب آن با التقات میر مجلس نیکنام  
هرکه زین صهبا ننوشد زندگی بر وی حرام

[58b] وله [خواجه حافظ]

[رمل : فعلاتن فعلاتن فعطن]

شاهِ شمشادِ قدان خسرو شیرین سخنان  
مست بگذشت و نظر بر من درویش انداخت  
تا کی از سیم و زرت کیسه تهی خواهد بود  
کمتر از ذره نئی پست مشو مهر بورز  
بر جهان تکیه مکن ور قدحی می داری  
پیرِ پیمانهِ کش من که روانش خوش باد  
با صبا در چمن لاله سحر می گفتم  
دامنِ دوست به دست آر و ز دشمن بگسل  
گفت حافظ من و تو محرم این راز نه ایم

که به مزگان شکند <sup>۳۸</sup>قلب همه صف شکنان  
گفت ای چشم و چراغ همه شیرین دهنان  
پند من بشنو و بر خور ز همه سیم تنان  
تابه خلوتگه خورشید رسی چرخ زنان  
شادی ز هره جبینان خور و نازک بدنان  
گفت پر هیز کن از صحبتِ پیمان شکنان  
که شهیدان که اند این همه خونین کفنان  
مرد یزدان شو و ایمن گذر از اهرمنان  
از مَی لعل حکایت کن و سیمین ذقتان

[59a] وله [عالی بک]

[رمل : فعلاتن فعلاتن فعطن]

آخر ای عمرِ گرانیامیه خونین کفنان  
هر سر موی ترا بسته هزاران طراز  
بأَرْكَ الله چه شکر لعل و چه نازک دهنی  
خردم گفت ز کیفیتِ عشقست همه

جان ز لعلِ تو بیابند همه مرده تنان  
شکن زلفِ تو آرامگه صف شکنان  
لَوْحَشَ اللهُ که تویی خسرو شیرین سخنان  
دلبران رقص کنان خسته دلان نعره زنان

YN. گلرنگ تلخ : گلرنگ و تلخ و <sup>36</sup>

YN. اندوز : آموزی <sup>37</sup>

YN. شکنده : شکند <sup>38</sup>

سرورِ سروِ قدان مهترِ نازکِ بدنان  
 نخورم باده ز پیمانۀ پیمان شکنان  
 بیری مهر سلیمان ز کفِ اهرمنان  
 می لعلی که چشیدیم ز سیمین ذقنان  
 بیسندند ببینند اگر صد حسنان  
 که روند از درِ فضلش همه افکنده تنان

خاکِ آن نخلِ روانم که درین جلوه گاه اوست  
 در ازل بسته ام این عهد که با پیرِ مغان  
 تو پری روی طلب تا لب لعلش نگری  
 جام زرین خُم آن باده و آن نشئه نداشت  
 من بر آن طلعتِ فرخنده بگویم سخنی  
 مفتی عقل چه فرمود درینجا عالی

[59b] وله [خواجه حافظ]

[مضارع : مفعول فاعلات مفاعیل فاعلن]

مشک سیاه مجمره گردانِ خالی تو  
 کاین گوشه نیست درخور خیلِ خیالی تو  
 یارب مباد تا به قیامت زوالِ تو  
 عکسی است در حقیقهء بینش ز خالی تو  
 کو مژده ای ز مقدم عیدِ وصالِ تو  
 کو عشوه ای ز ابروی همچون هلالِ تو  
 کآشفته گفت باد صبا شرح حالِ تو  
 طغرا نویس ابروی مشکین مثالِ تو  
 ای نوبهار مارخ فرخنده فالِ تو  
 سودای کج میر که نباشد مجالِ تو

ای آفتاب اینه دارِ جمالِ تو  
 صحن سرای دیده بشستم ولی چه سود  
 در اوج ناز و نعمتی ای آفتابِ حسن  
 این نقطهء سیاه که آمد مدارِ نور  
 تا پیش بخت باز روم تهنیت کنان  
 تا آسمان ز حلقه به گوشان ما شود  
 در دام زلف، ای دلِ مسکین چگونه ای  
 مطبوع تر ز روی تو صورت نیست باز  
 برخاست<sup>39</sup> بوی گل ز در آشتی در ای  
 حافظ درین کمند سرِ سرکشان بسی است

[60a] وله [عالی بک]

[مضارع : مفعول فاعلات مفاعیل فاعلن]

کرد اقتباسِ شعشعه، مهر از جمالِ تو  
 یک بنده ای است خسرو خور در قبالِ تو  
 یارب چو آفتاب مبادا زوالِ تو  
 روزی نگفته ای که عجب چیست حالِ تو  
 ماتدم به روزه نا شده عیدِ وصالِ تو  
 ننوشت همچو ابروی مشکین مثالِ تو  
 در دیده نیست گنجش خیلِ خیالی تو  
 ناگه بدید چهرهء فرخنده فالِ تو  
 از بادِ صبح می شنوم شرح حالِ تو  
 بنویس شمه ای که بداند ملالِ تو

ای بخت کایناتِ منور [ز] خالی تو  
 نی نی قمر حریم ترا چون کنیزکی  
 از نور بی زوالِ تو خورشید را زوال  
 عمری است در سرای تو جاروگشی کنم  
 روزی نشد ز عهدِ تو روزی تنعمی  
 طغرا نویس چرخ که کرد از هلالِ مشق  
 قلب است<sup>40</sup> جلوه گاه تو می بینمت ولی  
 از سنگ درگهت که دلم قرعه ای گرفت  
 شبها به زلفِ یار دلا در کشاکشی  
 عالی ز سرگذشتِ تو جانانه غافل است

[60b] وله [خواجه حافظ]

[هزج : مفعول فاعلات مفاعیل فاعلن]

احوالِ گل به بلبلِ داستان سرا بگو

ای پیکِ راستان خبرِ یارِ ما بگو

YN. بر خواست : بر خاست 39

YN. قلبیست : قلبست 40

با این گدا حکایت آن پادشا بگو  
 با یار آشنا سخن آشنا بگو  
 با ما سر چه داشت بیا ای صبا بگو  
 بر آن غریب تا چه گذشت از هوا بگو  
 بعد از ادای خدمت و عرض دعا<sup>41</sup> بگو  
 شاهانه ماجرای گناه گدا بگو  
 گو این سخن معاینه در چشم ما بگو  
 رمزی برو بپرس و حدیثی بیا<sup>42</sup> بگو  
 گو در حضور پیر من این ماجرا بگو  
 می نوش و ترک زرق زبهر خدا بگو

بر این فقیر نامه آن محتشم بخوان  
 ما محرمان خلوت آنسیم غم مخور  
 بر هم چو می زد آن سر زلفین مشکبار  
 دلها ز چین طره چو بر خاک می فشاند  
 گر دیگر بر آن در دولت گذر بود  
 هر چند ما بدیم تو ما را بدان مگیر  
 آنکس که گفت خاک در دوست تو تیاست  
 جان پرور است قصه ارباب معرفت  
 صوفی که منع ما ز خرابات می کند  
 حافظ گرت به منزل جان راه می دهند

## [61a] وله [عالی بک]

[هزج : مفعول فاعلات مفاعیل فاعلن]

ماییم غرق حیرت از آن ماجرا بگو  
 با الله ز آشنا سخن آشنا بگو  
 حرفی به ما ز قصه شاه و گدا بگو  
 یا عرض حال من بپر القصه یا بگو  
 ایات بوستان بر دستان سرا بگو  
 با او ز ما مگوی و ز حالش به ما بگو  
 تا چند این هوا و هوس ای صبا بگو  
 رمزی ز عرش مالک ملک سبا بگو  
 ای ناخدا چه چاره زبهر خدا بگو  
 در کش قدح به وصف مایم یک دعا بگو  
 عالی برو به باد صبا مرحبا بگو

باز ای ای صبا خبر سرو ما بگو  
 یادم کند و گرنه چو بیگانه بنگرد  
 سطری ز نظم مهر و وفا بر دلم بخوان  
 بگذشت عمر و ماند ز نسیان به طاقچه  
 اوراق گلستان به من عندهایب ده  
 آن بی نیاز و ما به بیانش به حرص و آز  
 تا کی به داغ عشق دوا می کنم به درد  
 باز ای دهددا به سلیمان روزگار  
 ماییم غرق لجه گرداب بی کنار  
 دل را بخوان به همت مستان میکند  
 از کوی دوست چون برسد پیش تو صبا<sup>43</sup>

## [61b] وله [خواجه حافظ]

[مجتث : مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلن]

نشسته پیر، صلابی به شیخ و شاب زده  
 ولی ز طرف کله کله بر سحاب زده  
 عذار مغیجگان راه آفتاب زده  
 کشیده و سمه و بر برگ گل گلاب زده  
 شکر شکسته و می ریخته، رباب زده  
 ز جرعه بر رخ حور و پری گلاب زده  
 که ای خمارکش بی دل و شراب زده  
 زکنج خانه شده خیمه بر خراب زده  
 که خفته ای تو در آغوش بخت خواب زده

در سرای مغان رفته بود و آب زده  
 سبوکشان همه در بندگیست بسته کمر  
 شعاع جام و قدح نور ماه پوشیده  
 عروس بخت در آن حجله با هزاران ناز  
 ز شور و عربده شاهدان شیرین کار  
 گرفته ساغر عشرت فرشته رحمت  
 سلام کردم و با من به روی خندان گفت  
 که این کند که تو کردی ز ضعف همت و رای  
 وصال دولت بیدار ترسمت ندهند

YN. خدمت خود عجز ما : خدمت و عرض دعا 41

YN. بما : بیا 42

YN. برسدی برت سبک : برسد پیش تو صبا 43

هزار صف ز دعاهای مستجاب زده  
بیا ببین فلکش بوسه در رکاب زده  
ز باج عرش، صدش بوسه بر تراب زده

بیا به میکده حافظ که با تو شرح دهم  
فلک جنبیه کش شاه نصرت الدین است  
خرد که ملهم خیر است بهر کشف شرف

[62a] وله [عالی بک]

[مجنت : مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلا]

نه رنگ روست مگر آتشی است آب زده  
عرق به آتش رخ همچو آفتاب زده  
ز اشک عاشق مسکین به رخ گلاب زده  
بود ستاره گریزان ز بخت خواب زده  
به صولجان قضا گوی شیخ و شاب زده  
رخت ز مردم چشم همیشه آب زده  
ازین قباب نگون خیمه بر خراب زده  
پیاله در ره میخانه بر تراب زده  
فتادگان به طلب دست در رکاب زده  
پیاله منتظر تست ای شراب زده  
شکسته خاطر از ان مطرب رباب زده  
ز جعد زلف بتان حلقه های باب زده

شدی ز میکده غرق غرق شتاب زده  
الو<sup>۴۴</sup> ز نار دلم تا به آسمان رفته  
خوشا به زیب جمال عروس حله ناز  
برای دولت دیدار باز کن چشمت  
عجب چه شاهسواری<sup>۴۵</sup> که نزد زلف و ذقن  
به رفت و<sup>۴۶</sup> روب مژه رفته خاک درگه تو  
جداست پیر فلک چون ز بیت معمورت  
بیار می که ز نم بر صفوف اهل نماز  
بتان به جلوه عنان بر عنان روند اما  
بیا که میکده ها رفته رفته گرد کدر  
چو زخم خورده تیر کمانچه شد واعظ  
چه غافل که تو عالی نمی رسی به حرم

[62b] وله [خواجه حافظ]

[مضارع : مفعول فاعلاتن مفعول فاعلاتن]

إِنِّي رَأَيْتُ دَهْرًا مِنْ هَجْرِكَ الْقِيَامَةِ  
مَنْ جَرَّتِ الْمَجْرَبُ حَلَّتْ بِهِ النَّدَامَةُ  
لَيْسَتْ دُمُوعٌ عَيْنِي هَذَا لَنَا الْعَلَامَةُ  
مِنْ قُرْبِهَا عَذَابٌ فِي بُعْدِهَا سَلَامَةُ  
وَاللَّهِ مَا رَأَيْتُ حُبًّا بِلَا مَلَامَةٍ  
خُودِ مِي شُودِ مُحَقَّقٍ مِنْ أَبِ چِشْمِ خَامَةِ  
حَتَّى يَذُوقَ مِنْهُ كَأْسًا مِنَ الْكِرَامَةِ

از خون دل نوشتم نزدیک دوست نامه  
هر چند کازمودم از وی نبود سودم  
دارم من از فراق در دیده صد علامت  
پرسیدم از طبیبی احوال عشق گفتا  
گفتم ملامت آرد گر گردد کوت کردم  
حال درون ریشم محتاج شرح نبود  
حافظ چو طالب آمد جامی به جان<sup>۴۷</sup> شیرین

[63a] وله [عالی بک]

[مضارع : مفعول فاعلاتن مفعول فاعلاتن]

قَدْ صَارَتْ الْقِيَامَةُ مِنْ هَجْرِكَ الْعَلَامَةُ  
يَا لِأَيْمِي بِعِشْقٍ لِأَبْدٍ مِنْ مَلَامَةِ

از قامت تو ثوری بدتر شد از قیامه  
چندانکه رخ نمودی از سرزنش فزودی

YN. علو : الو 44

YN. شهنسواری : شاهسواری 45

YN. برفته : به رفت و 46

YN. جای : جان 47

لِلرَّاحِ وَارْدَاتٍ أَرَحَّتْ بِهَذَا النَّدَامَهُ  
جُنُتُمْ بِمُهْلِكَاتٍ رُحِمْتُمْ مَعَ السَّلَامَهُ  
فَمَنْ فَاسَقَنِي بِكَأْسٍ مِنْ مَجْلِسِ الْكِرَامِهِ  
وَاللَّهِ مَا شَبِعْنَا مِنْ لَدَّتِ الْمُدَامَهُ  
مَا حَنَّتِ الْعَنَابِلُ مَا نَأَخَتِ الْأَحْمَامَهُ  
بِأَحْبَادٍ بِرَوْضٍ مِنْ فَوْقِهَا عَمَامَهُ  
زُرْتُ رَبَّهُ بِيَّتْرِبُ مَرْكَبَةَ التَّهَامَهُ

با غمزه ات متویبخ<sup>48</sup> گشتم کباب آن سیخ  
خاک در تو رفتم هر کو برفت گفتم  
ای مرشدِ خضیر پی منعم کنی چو از می  
ساقی ز دوستکامی بازم بنوش جامی  
چون نوبهار شد دی ماییم و غلغل می  
خورشید جام در تف ساقی به خط مُزَلَّف  
خواهی اگر تو عالی از فیض لایزالی

[63b] وله [خواجه حافظ]  
[مجتث : مفاعلتن فعلا تین مفاعلتن فعلا تین]

علاج کی کنمت آخر الدّوآء اَللّٰکِی  
که می رسند ز پی رهروان بهمن و دی  
منه ز دست پیاله چه می کنی هی هی  
به قولِ مطرب و ساقی به فتویِ دف و نی  
فَلَا تَمُتْ وَمِنْ الْمَاءِ كُلِّ شَيْئٍ حَیٍّ<sup>49</sup>  
مجزو ز سفله مروّت که شئیّه لاشئی  
ز تخت جم اثری مانده است و افسر کی  
که هر که عشوه دنیا خرید وای به وی  
بده به شادی روح و روان حاتم<sup>51</sup> طی  
شراب نوش و کرم ورز الضّمان علیّ

به صوت بلبل و قمری اگر ننوشی می  
ذخیره ای بینه از رنگ و بوی فصل بهار  
چو گل نقاب بر افکند و مرغ زد هو هو  
خزینه داری میراث خوارگان کفر است  
چو هست آب حیاتت به دست تشنه ممیر  
زمانه هیچ نبخشد که باز نسنانند  
شکوه سلطنت و حکم را ثباتی نیست  
نوشته اند بر ایوان جنت المآوا  
سختا نماند سخن طی کنم شراب کجاست  
بخیل بوی خدا نشنود<sup>49</sup> برو حافظ

[64a] وله [عالی بک]  
[مجتث : مفاعلتن فعلا تین مفاعلتن فعلا تین]

بسوز داغ دگر آخر الدّوآء اَللّٰکِی  
به گوش نغمه نی کی بود فراغت می  
پیاله ورد بهاری بود به بهمن [و] دی  
به هوی و های بنوشم چکیده می، هی هی  
فَقُلْ لَهُ وَمِنْ الْمَاءِ كُلِّ شَيْئٍ حَیٍّ  
سگی است آنکه کند میل لاشئه لاشئی<sup>53</sup>  
به نقره طیّ زمان کرده ست حاتم طی  
ز نیش فقر میندیش الضّمان علیّ

ز داغ عشق بتان درد سوزشت تا کی  
ز باده توبه من با تو مشکل ای مطرب  
چو بلبلی است صراحی صدای اوسیت صغیر  
کجاست مطرب و ساقی که مجلس انس است  
مُلِّ سَفِيدٍ که شد روح بخش مرده دلان  
غزال دولت دنیا به بوی بدبو<sup>52</sup> گشت  
ز هی کرامت عظمی که در ولایت جود  
دریغ ماملک از جام می مکن عالی

48 از اسم تویبخ، فعل نهی ساخته است

49 Emsâl ve Hikem, I, 236. : أَلْبَحِيلُ بَعِيدٌ مِنَ اللَّهِ

50 : "... Ve her canlı şeyi sudan..." , Kur'an, 21/30.

51 YN. خاتم : حاتم.

52 YN. بد بو : بد بو.

53 Emsâl ve Hikem, I, 246. : أَلْدُنْيَا جِيفَةٌ طَائِبُهَا كِلَابٌ

[64b] وله [خواجه حافظ]  
[رمل : فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن]

لطف کردی سایه ای بر آفتاب انداختی  
حالیبا نیرنگ نقش خود در آب انداختی  
جام کیخسرو طلب کافراسیاب انداختی  
زان میان پروانه را در اضطراب انداختی  
کاندرین شغلم به امید ثواب انداختی  
سایه دولت برین گنج خراب انداختی  
تهمت بر شبروان خیل خواب انداختی  
وز حیا حور و پری را در حجاب انداختی  
چون کمنده خسرو مالک رقاب انداختی  
حافظ خلوت نشین را در شراب انداختی  
از لب شمشیر چون آتش در آب انداختی  
تشنه لب کردی و گردان<sup>56</sup> را در آب انداختی

ای که بر ماه از خط مشکین نقاب انداختی  
تا چه خواهد کرد با من تاب زلف عارضت  
گوی خوبی بُردی از خوبان عالم شاد باش  
هر کسی با شمع رخسارت به وجهی عشق باخت  
طاعت من گرچه سرمست و خرابم<sup>54</sup> رد مکن  
گنج عشق خود نهادی در دل ویران ما  
خواب بیداران بیستی وانگه<sup>55</sup> از نقش خیال  
برده از رخ بر فکندی یک نظر در جلوه گاه  
وز برای صید دل در گردنم زنجیر زلف  
از فریب نرگس مخمور و چشم می پرست  
نصرت الدین شاه یحیی آنکه خصم ملک او  
زینهار از آب شمشیرت که شیران را ازان

[65a] وله [عالی بک]  
[رمل : فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن]

یعنی عکس خدّ گلگون در شراب انداختی  
جرعه جام لبّت بر آفتاب انداختی  
شهبواران را سراپا در رکاب انداختی  
بوالعجب کیخسروی افراسیاب انداختی  
در خراب انداختی اما خراب انداختی  
سنبل مشکین خود را پیچ و تاب انداختی  
وه که می کردی ثواب اما در آب انداختی  
هر یکی را بر رقاب شیخ و شاب انداختی  
همچو زلف آندم که از عارض نقاب انداختی  
کردی یک آسیب و چندان آسیاب انداختی  
آب حیوان را ز ظلمت در حجاب انداختی

ای به سحر چشم مست آتش به آب انداختی  
می چکاندی قطره ها بر ساغر از لعل مذاب  
از کجا آموختی این تُرکتاز، ای تُرک مست  
می ربودی افسر پُر زیب و فر از فرق جم  
با امید گنج وصل آخر من دیوانه را  
تا پس سر، کرده کاکل می گذشتی از چمن  
روی بنمودی و ما را ساختی غرق سرشک  
حلقه حلقه زلف خم در خم که افکندی به رخ  
وجه یوسف را بماندی زیر برقع در حجاب  
ای سرشک چشم ما نه چرخ را بر هم زدی  
نظم روح افزا که عالی از سواد اینگاشتی

[65b] وله [خواجه حافظ]  
[هجز : مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن]

که هم نادیده می بینی و هم ننوشته می خوانی  
نبیند چشم نابینا<sup>57</sup> خصوص اسرار پنهانی  
که از هر رقعده دلّش هزاران بت بیفشانی

هوا خواه تو ام جانا و می دانم که می دانی  
ملامت گرچه ره یابد میان عاشق و معشوق  
بیفشان زلف و صوفی را به بازی و به رقص آور

54 YN. خرابست : خرابم.

55 YN. هستی آنکه : بیستی وانگه.

56 YN. بازان : گردان.

57 YN. بینا : نابینا.

که در حسن تو چیزی یافت بیش از طور انسانی  
بدانی قدر وصل ای دل به هجرانی چو در مائی  
خدا را ای فلک با من بگو تا کی بدینسانی  
از ان باد ایمنی بادش که انگیزد پریشانی  
بگش دشواری منزل به یاد عهد آسانی  
نگارا یک نفس با ما گره بگشا ز پریشانی  
نگر تا حلقهء اقبال ناممکن نجبانی

ملک در سجدهء آدم زمین بوس تو نیت کرد  
دریغا عیش شبگیری که در خواب بگذشت  
امید از بخت می دارم که بگشایم کمر بندش  
خم زلفت بنامیزد که آن مجموعه دلهاست  
ملول از هم رهان بودن طریق کاروانی نیست  
گشاد کار مظلومان دران ابروی دلبنده است  
خیال چنبر زلفش فریبست می دهد حافظ

[66a] وله [عالی بک]

[هزج : مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن]

عجب پاکیزه اذعان سر آمد عارف جانی  
مگر ای زلف مشک آسا چو من خاطر پریشانی  
ز هر سیر آگهی گویا که خط ننوشته می خوانی  
مگر دانای رازی واقف اسرار پنهانی  
نمی دانم چسان خوبی چنین نادیده انسانی  
اگر جویای درمائی بدان آخر به در مائی  
بگو ای بخت برگشته چرا از من گریزانی  
به شرط آنکه ناصح! درمندان را نرنجانی  
گرم یک جرعه از جام لب لعنت بیفشانی  
عجب لایعقلی دنبال اثرها بجنبانی

مرا جانی است در جسم نگر جانا تو می دانی  
به نورت حلقهء جمعیت دلها نمی بینم  
نمی دانم چه شوخی بوالعجب خوش فهم مهرویی  
دلا گاه از دهان گاه از میان گفتار می گویی  
ملک شرمنده از حسنت خجل غلمان خلد از تو  
ز درد هجر گریانی به یاد وصل خندانی  
چرا می بیند و بگریزد آن وحشی غزال از من  
تو بپردی بری از گرم و سردی آنچه خواهی گو  
روم من دامن افشان پای کوبان تا به میخانه  
چو عالی بر نداری دست حرص از دولت دنیا

[66b] وله [خواجه حافظ]

[رمل : فعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلن]

ای پسر جام میم ده که به پیری برسی  
شاهبازان طریقت به مقام مگسی  
هرکه مشهور جهان گشت به شیرین نفسی  
حیف باشد چو تو مرغی که اسیر قفسی  
وه که بس بی خبر از غلغل چندین جرسی  
جان نهادیم بر آتش زپی<sup>۵۸</sup> خوش نفسی  
گفت کای بی کس بیچاره تو باری چه کسی  
يَسِّرَ اللهُ طَرِيقًا بِكَ يَا مُلْتَمِسِي  
فَلَعَلِّي لَكَ آتٍ بِشِبْهِ هَابٍ قَبَسِي

عمر بگذشت به بی حاصلی و بوالهوسی  
چه شکر هاست درین شهر که قانع شده اند  
با دل خون شده چون نافه خوشش باید بود  
بال بگشای و صفیر از شجر طویی زن  
کاروان رفت [و] تو در راه کمینگاه به خواب  
تا چو مجمر، نفسی دامن جانان گیرم  
دوش در خیل غلامان درش می رفتم  
چند پوید به هوای تو ز هر سو حافظ  
لَمَعَ الْبَرْقُ مِنَ الطُّورِ وَ أَنْسَتْ بِهِ

[67a] وله [عالی بک]

[رمل : فعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلن]

وه که زین عقدهء پابند نرستی نفسی  
چه عجب بی خبر از نالش چندین جرسی

عمر بگذشت و تو در قید هوا و هوسی  
می روی فارغ و خندان همه دزدان در پی

بی کسی دانمت اما که ندانم چه کسی  
 تو درین مرحله در مشغله‌ی یک قبسی  
 چند سیمرخ غریوان ز طنین مگسی  
 می کشی دامن من شب همه شب چون عسی  
 با چنین نغمه و آوازه اسپر قفسی  
 یَسْرَ اللهُ مُرَادَاتِكَ يَا مُنْتَمَسِي  
 همچو عالی ز ره عشق به پیری برسی

دوست در رهگذرم دید و به شفقت می گفت  
 بوده صد مشغله از طور به موسی پیدا  
 این چه سری است که کم حوصله با لنت عشق  
 ای سگ یار مگر نزد شناسی که مرا  
 بلبل چون تو درین سقفِ مُشَبِّکِ صد حیف  
 تو مرا مقصد و مقصود ترا کام دگر  
 ای پسر همت پیران جهان خواه که تا

[67b] وله [خواجه حافظ]

[مضارع : مفعول فاعلاتن مفعول فاعلاتن]

یا رب چه درخور آمد گردش ۶۰ خطِ هلالی  
 تا خود چه عشق باز د زین لعبتِ خیالی  
 أُودِيْتُ بِالرَّزَايَا مَا لِلْهَوَىٰ وَ مَا لِي  
 فتوی ز عشق چون است ای زمره موالی  
 فِي الْعِشْقِ مُعْجَبَاتٌ يَأْتِينَ بِالتَّوَالِي  
 اِنْ تَلَقَّ اَهْلًا نَجِدْ كَلِمًا بِحَسَبِ حَالِي  
 طَارَ الْعُقُولُ طَرًّا مِنْ تَضَرُّةِ الْعَزَالِي  
 نوید کی توان بود از لطفِ لایزالی  
 تا در بدر بگردم قلاش او [لابالی  
 حافظ مکن شکایت تا می خوریم حالی

يَا مَبْسِئًا يُحَاكِي<sup>۵۹</sup> دُرْجًا مِنَ اللُّنَالِي  
 خیلِ خيالِ وصلت خوش می دهد غروم  
 دل رفت و بیده خون شد [تن] خسته جان زبون شد  
 دلبر به عشق بازی خونم حلال دانست  
 خون شد دلم ز دستش وز جور چشم مستش  
 يَا زَاكِيًا تَبْرًا عَنْ مَوْثِقِي وَ هَادِي  
 لله ذاتِ رَمَلٍ كَأَنَّ الْحَبِيبُ فِيهَا  
 می ده که گرچه گشتم نامه سیاه عالم  
 ساقی بیار جامی وز خلوتم رها کن  
 چون نیست حالِ دوران بر هیچ حال ثابت

[68a] وله [عالی بک]

[مضارع : مفعول فاعلاتن مفعول فاعلاتن]

قَدْ خُفَّتِ الرِّزَايَا جَمْعًا مِنَ الْحَوَالِي  
 كُنَّا عَلَى الْمَلَاعِبِ ظِلًّا مِنَ الْخِيَالِي  
 چون هاله ای است حایل بالاتر از هلالی  
 فتوی چسان نویسند این را عجب موالی  
 فِي الْهَجْرِ مُضْمَرَاتٌ يَأْتِينَ بِالتَّوَالِي  
 الْآنَ بَأَنَّ مَوْتِي عَجَلٌ بَعْرَضِ حَالِي  
 صَوْفِيَّ مَا مُرَائِي مَائِمِ لِابَالِي  
 عشقی است عین حیرت شوقی است لایزالی  
 أَحَلِّي مِنَ الْعَسِيلَةِ أَصْفَى مِنَ الرُّلَالِي  
 غَزَلْنَا بِرَوْضِ عَيْنَائِي فِي غَزَالِي  
 مطرب بس است راقی دوران به کام عالی

جَنَّبُ مِنَ الْحَوَاشِي يَا لِأَيْمًا بِحَالِي  
 ماییم و جسم لاغر شبها تو سایه گستر  
 مهر جبین و در وی یک حلقه طره موی  
 در کیش شوخ چشمان فرض است ۶۱ بت پرستی  
 هر قطره اشکِ خونین مظهر به روی رنگین  
 مجنون عشق لیلی گشتم به وجد و میلی  
 ممزوج آب و آتش در کاسه کی توان بود  
 ساقی بیار جامی گبفش بود مدامی  
 هَاتِ الصَّبُوحَ أُنْسًا فَمُ فَاسْقِي بِي كَأْسِ  
 در دل خیالِ خوبان چشمش مرا نظرگاه  
 دُور است و جامِ باقی معشوق گشته ساقی

59 YN. بحالی : بحاکي.

60 YN. گردت : گردش.

61 YN. فرضیست : فرض است.



[68b] خاتمهء مجمع البحرین

[خفیف : فعلاتن مفاعن فعلن]

نَعْمَ سِمَطٌ عَلَيْهِ مَنْظُومَاتٌ	تَمَّتِ الْوَارِدَاتُ وَانْتَضَمَتِ
منتظم گشته با هزار ابیات	صد و شش طرفه شعر همچو ذرر
کرده ام با نظیره هاش اثبات	غزل حافظی است پنجه و سه
خَالِقُ النُّورِ جَاعِلُ الظُّلْمَاتِ	به سوادش دلم منور کرد
کور باشد دو چشم او به حیات	هرکه می بیندش به عین غرض
برود تا بهشت وقت ممات	وانکه عیبش بدید و می پوشید
بشَنَوَى لِأَنْظِيرَ لَهُ ز ثَقَاتِ	من بگفتم نظیره بعد از من
عیب جوئی ز نظم این کلمات	التفاتم بپرس و آنکه کن
ما به عزایم و دیگران به برات	ناکسان اهل صدر و من بی قدر
سرزنشها کشم من از حشرات	چه گنه کرده ام که تا محشر
سالها در گرو بمانده دوات	جریان از مداد ما مطلب
تو نخوانی صحایف رشحات	من که خوشدل نیم ز رشحهء کلک
به یکی قطعه قطع صد درجات	کرد سلمان به نزد شاه اویس
مشرّب عَذْبٍ وَ جَانِ فِرَا نَشَّاتِ	یافت جامی به بزم بایقرا

[68b]

نه ترا لطف شه نه	تو چه کم بخت و بی کسی عالی
لطف و جود از	به زمانی رسیده ای که ترا
ریزد از نخل خامه	به چنین قید و تلخ کامی تو
شده پُر جیب	تو تهی دست و خلق در چمنت
ز کرامات	بعدازین دم مزن ببند دهن
تو بدان چشمه	جان چو خضر است و کلک ماچو کلیم
فتح با	الله الحمد گشته خاتمه یاب
خوشتر است ار بگویم آب حیات	گرچه نامیده مجمع البحرین

## BİBLİYOGRAFYA

Akün, Ömer Faruk, "Âli Mustafa Efendi", *DİA*, İstanbul 1989, II, 414-421.Atsız (Hüseyin Nihal), *Âli Bibliyografyası*, İstanbul 1968.Dihhudâ, Ali Ekber, *Emsâl ve Hikem*, I-IV, Tahran 1376 hş.Gelibolulu Mustafa Âli, *Bedü'r-rukûm*, Süleymaniye Kütüphanesi, Kadızade Mehmed, no: 429, 1b-124b.Gelibolulu Mustafa Âli, *Hayyâm'a Nazireler* (haz. Mehmet Atalay - Orhan Başaran), İstanbul 2010.

Gelibolulu Mustafa Âlî, *Mecmau'l-bahreyn*, Milli Kütüphane, no: A136, 1b-69a.

Karahan, Abdülkadir, "Âlî'nin Bilinmeyen Bir Eseri, Mecmau'l-Bahreyn", *V. Türk Tarih Kongresine Sunulan Tebliğler*, Ankara 1960, s. 329-340.

Karahan, Abdülkadir, "Âlî'nin Bilinmeyen Bir Eseri Mecmau'l-Bahreyn", *Eski Türk Edebiyatı İncelemeleri*, İstanbul 1980, s. 275-286.